

کتابخانه
موسسه
اسلامی

کتابخانه مجلس شورای ملی

کتاب دربان جانی

مؤلف عبدالرحمن جانی

موضوع

شماره اختصاصی (۳۱) از کتب (خطی) اهدائی

تیمسار سر لشکر منوچهر قزوینی (نامور البیرونی) یکتا پناه مجلس شورای ملی

شماره ثبت کتاب ۴۴۳۹۵

۵۱۵۹

۴۴۵۷

خطی اهدائی	کتابخانه مجلس شورای اسلامی
۳۱	

کتابخانه مجلس شورای ملی

کتاب دربان جامی

مؤلف: میرزا حسن جامی

موضوع

شماره اختصاصی (۳۱) از کتب (خطی) اهدائی

تیمار سرانجام (نامور المومنان) (کتابخانه مجلس شورای ملی)



شماره ثبت کتاب

۳۳۳۹۵

۵۱۵۹



خطی اهدائی
کتابخانه
مجلس شورای
اسلامی
۳۱

۱
۲
۳
۴
۵
۶
۷
۸
۹
۱۰
۱۱
۱۲
۱۳
۱۴
۱۵
۱۶
۱۷
۱۸
۱۹
۲۰

۴۴۹

کتابخانه مجلس شورای ملی

کتاب دربان حاجی

مؤلف عبدالرحمن حاجی

موضوع

شماره اختصاصی ۳۱ (از کتب خطی) امدادی

تعداد سرانگشتی معینه فهرست (نام و القاب) یکسان به مجلس شورای ملی

ثبت کتاب

۴۴۳۵

۵۱۵

خطی اهدائی
مجلس شورای اسلامی
۳۱

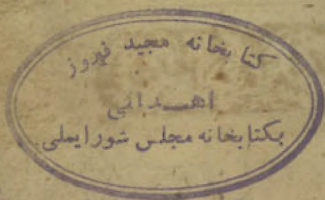
۸۰۹۴

۵ ۱



کتابخانه مجلس شورای اسلامی	خطی اهدائی
۳۱	

قطب آفاق حضرت جانی قدس سره اس





بسم الله الرحمن الرحيم	اعظم اسماء عظم حکیم
مخبر مان جسم این را	تازه حیثیت زنده عظیم
نورده چفت که شوه ترا	علم ازو یافت فیض عظیم
بسم سه چفت که گوید بسم	جز نور و رطله ایست بسم
پیش که کم نیست زود و چون و کون	نقطه صفت و کفایت او بسم
در پیشش برده و خانه کرد	فرق عدد و اریست بسم
بشمیت زلال حیات	یکد ایضای عظم م بسم
شرفش را پر جاد و وحان	شپوه اعجاز عصای بسم
شاید معنی غلاش نهاد	طرح شریک بروی بسم
مانده خانه زنده دیدخت	شانه آن عظمه عظیم
اشک که با نای بویست کیت	فهم زوی الهیت بسم

خطی

پست و رادوی مرکب	حق آن در دل عیش عظیم
غیر نایش کش و دمان	باتو کند حد را یخ عظیم
به تونون و امن و حسن	می طلبد رحمت ن بسم
پیش که عشرت او عیش	دید و دید و دید بسم
از برکات حرکاتش	ساک بر بر میست بسم
پیش سکون از نیشاش	سرگشته بود بسم
نجم بی کشت سید نطاش	مرکب آن را بجم بسم
جای که حتم نه جرت	هر چند نماند آن بسم

پس جان من تخریفی وانه سواد	فهم نه دکنه کال شری و راه
از قیاس ساخت قد پیش و چنگ	مهری کند مساحت کردون زده چاه
برودش صفت لایب جیت	ایک نوشته شد او بران کوا
عمری نه جوشه با جوشه	تا بر کالکت از او بکده
ایکن کشید جاقش زود و دیدیل	شکل الف که حرف غنچه از آنکه

طوبی گشت روز برآشخ و برک اوست	ست از یاض کر نقش پسته کیه
شبهای تیره ارکن نقر کوپ سیرخ	روشن کند ز مثل خورشید شمع نام
و تار پنهان غار پنهان لال	و یان پنهان معادل و سلطان بی سپا
باغیر او اصف شای بود خاک	بریک و جوب پان ز شطرنج نام
از آنکه سپرد و از آنکه از کلاه	از خرق پریشان جان در کشکلا
و از آنکه حالت از کشتن او شود کان	صد صید دولت از یک کند آه
بر یاد او پست عیش جوانان پیک	و ز شوق پست نغمه سپهر خاقان
نماید بر و باری او پست با کوه	و ز خوبی نیازی او روی با جوق
جائے که نماند غلشن رانیا من	عنوان سپهر مظلیه مضمون مجسمه کا
موی سیاه را بهوس یکد سپهر	روی بیدار از کف می کنم سیاه
حالت غایت واه و ناپست	هرگز نبوده حال کسی این چنین تابه
کسی که یکتد بر علخ و کند خلق	او را بسا و جگر مست چنگیکه
با او بفضل کار کن ای بفضل کرم	کز عدل تو بفضل تو پے آور و پناه
زین من که فضل او پست ندارد در بیان	ز آنجا که لطف پست تو خود عذر او بخوان

خطی

ای ذات تو از عنایت پاک	کنت تو بر و ن ز خدا دراک
هم از تو سپهر شمع انجم	هم از تو بلند نظر فلک
آدم بپوشد کرم ارباب	پداست تمام فن خاک
از تو تو سر سپیده دم جرج	در اعن نیگون ز خدا خاک
پرورد ابر رحمت پست	همچون گل و لاله خار و خاک
در صید که دلا و رات	ارواح تقدیس شکار دراک
راست پر از خطر ریش	انجام ره زبانی بی باک
بی جود غایت تو	توان شد از ان ره خطر
یار بکمال آنکه دارد	بر کسوت جان طر از لاک
کز جام صفا و خم و حدت	در بزم مجسمه دان خاک
ان باد و جواله کن جاسپ	کز وصیت پیش کشد پاک

ای در هوای مجسمه تو ذرات کائنات	واقف نه از کلامی ذات تو سجده است
---------------------------------	----------------------------------

شد چشم عقل خیره جوهر مبداء نزل	چند نود جلوه در آفت صفت
خشتی ز کفایت شود کعبه و کمر	که بر تو جمال یافت بر سونات
هر جا که یافت بر تو انوار عرت	عزیز عید عیدنی قدری نیافت لا
در بحر کبریا تو آنکس که شد فنا	چون خضر در راه بر سر حشمت
سر کعبه طلبت و دهنده بخت	از کل کانیات که قطع و لغات
جای خشن عاری لب لباب باطن	زان ده که در دست جملش در بخت
ای خاک ره تو خوشتر از نخل	یک بار به قدر پست و نعل
تو در پستی و ترا جایی	بر تر ز همه جوده القح
خبر تو بستم و تیغ داران	آورده به فرق بر دست تیغ
در آیه و شب ضلال و خذلان	نور تو شد پس سراج و تیغ
آیات تو دهان ز روشن	چون شکون خطا و صیغ
بر روی دهان کف خجالت	باجو و کف تو بر موج
مشتاق زده تر از منی	در بر قدم حسیر و سیاح

و کجاست در کجاست

جای که بقدر با مصیبتان	شد خشم من طاعتی تاراج
کنون زده معدودت گرفت	بیکم شفاعت تو محتاج
ای برده ز قیاب بوج چسب پست	فردی بر من چسب تو شسته شوق
بانی ز یکس طلعت و تاری ز طرب	صبر از آتش لیس از آتش
بر هر که یافت بر تو انوار صفت	شد رخ روی و دامن آفاق چون شوق
جست داشت سایه و انجی حشمت	زیرا که بود و چه پاکت ز نور حق
زین میان که شد کلام توید با چکال	باز منقش تو ناطق دراک بر سبط
در بزم الهام تو سیه و منت	و در مطبخ نوال تو انکلاک نه طبق
بر دست جلالت تو در یک تم	و در صف کمال تو اخیل یک ورق
کل را زانه از عرق عارضت گرفت	بر عکس آنکه پیش کنون کل عرق
جای که یافت تو اما بکلک شوق	بر لوح صدق زودتی کینت نا انق
با دانه پاکت فی کل با دانه	با دانه از جان من پس ترا خدا

و از جسمه بود و لکن بود حد شکل	بودیم شکل او فی الحال شکل
نمود و در غم خرام جام چای و قضا	و لکن خوف لعل اندازد است لم یطو
افش شود آلی و یار نیست فیما جال	که بر ساند از آن نوازی نوید بطی
پوای غم خفا و در نام حکمت ز دست	برقی باور ز عقل و سیرین تواند از آن
ز می جال و قند جان سیر کم گوی تو کرد	فان بعد نالیک بعد روان سیرا ایک
ز غم قوی و پیا کین غم نال باب شوی	ز نای غم نمانی جانکده و انی
بخت میونی علی شینی فیما جالی بر آبا	گذاختن ز دست و صحت مرض خود کند
اگر بودم بر او می جان و کردیم سیم	تیم غایت که بر دادم هر روزت خاک
باز گشت جان کای من بود حالت چرخ	رخت شود قنوت حرا فیک و انک
بر پستان کینه جانی لعل و در آن	کج وقت شست و شوی کوی و کز
سرب از دست از آتش دل شعله	رود از کوی غمت پیروی دم فغانی
دم از ز تو خورشید ز غمت شوقیت	از زلف تو آویخته با سید

نمود و در غم خرام جام چای و قضا	بودیم شکل او فی الحال شکل
افش شود آلی و یار نیست فیما جال	که بر ساند از آن نوازی نوید بطی
پوای غم خفا و در نام حکمت ز دست	برقی باور ز عقل و سیرین تواند از آن
ز می جال و قند جان سیر کم گوی تو کرد	فان بعد نالیک بعد روان سیرا ایک
ز غم قوی و پیا کین غم نال باب شوی	ز نای غم نمانی جانکده و انی
بخت میونی علی شینی فیما جالی بر آبا	گذاختن ز دست و صحت مرض خود کند
اگر بودم بر او می جان و کردیم سیم	تیم غایت که بر دادم هر روزت خاک
باز گشت جان کای من بود حالت چرخ	رخت شود قنوت حرا فیک و انک
بر پستان کینه جانی لعل و در آن	کج وقت شست و شوی کوی و کز
سرب از دست از آتش دل شعله	رود از کوی غمت پیروی دم فغانی
دم از ز تو خورشید ز غمت شوقیت	از زلف تو آویخته با سید

بدست کشید گنجین می پسرم	مردم از غمسم که بیاورم غمسم
بر که راه بریا بسجده صد دانم	در همه شهر بدین شمشیر شد انگشت نما
کبریا تو جدا شد پسرم از من چو غمت	غم از اینست که از دست تو افتاد جدا
خدا پسرم تو را از ان لب بدو عادت	عادت من جز در او گشت به حاجت
طلب بود از ان لب نبود احدی که	دیده بودی پست ولی آن کتب
جانی تو بر نرفت تو ز دست ایند	حق اله تعالی در هر روز اینست
دست کشید که ندیدم خود دست خود را	کجا بودم که گویم غمسم نه خود را
و از خواب خوشی بخت بد که کشیدم	بروی تو مشرب چشم غم خود را
خیز که کنای جان مضایق شد	که یک قطره کنم این نوشکند خود را
و زانک من می شدم خون گرفت که اعم	کم نماند مشربین زینت خود را
صیقل پست با تو را جای که نویسی	بخون دل بویشتن این درازا که خود را
آه ای فانی من هر روز دلم با کسب	هر جا که دزدی صد جان یک کلاه با

چونم که آه ای من در غم می گشتم	ز تاجش درون دیده من خراب کرد
ای که من پست به بد افت عشق تو را	چشم عشق تو که کشید دل پشیمان را
سید و جوانم و این بخت مستی	سرو می که گویم خطا و دهم سیه باد
بسیار که گریه کشیدم گریه گشت	چشمه غمی تو خون پیزی بری کرد
کهر که کرد و تو می چست و دلت نکو	خدا عذر ده یار این پستان که کرد
دل باکی که کشیدم تا زهر پست چون	نه در می پست که بیدار نه ای شادمان را
شکستدم طری آن کسب بر سر تو را	دختر شاد و در غم خود را
ای که بگردان زانست بند او	در غم عشق کشید روح جسد او
منش غم پست تو زدی که غم با تو	ی زده تو پستی این لوح بر جلد او
من زده تو زین پستی زدن که کردی	در غم زین غم خود قسم کشتم خود را
بسته و عقل من زار بر این پست	یکتخ زدن غم زدن زین جویند
دست نه ای که تا دود و دود پدید	چون نکو که از کسب این دولت پرید
دست غمت که کرد این کسب	دختر که گشت تری شادمان را

این شعر که در کتاب
تجربیات است و در
کتابهای دیگر
نمیباشد

ای روز که شیرین تر از شکر بود	شاد کن گشتی که ایام غم پرورد
که در کتب است شقایق سواد بکشد	جان دهد در تن صدای تم است برود
شربت بر آن جسدیم که جان کرد	چون امید نیست باشد زمر قاتل خورد
که چون غلام چو بگل در اگر غفلت کرد	رقص نه از سواد بر رخ بگرورد
جایگاهش که تو در خیمه بر یاد دود	جام سپی که ز غم را بر آفرورد

که در دم زینت خدیج بر	برین ناله شود ز غم قطعا
خیال تو است فرموده کنی	خدا را که من اینها هست
بزم با آن دل زان لب میا	بلی پی در دستان زینت عمار
بود جان خیانت خانه جشم	چو دم گشت ام از یکت مثل
سهری خنده را بر آستان کرد	برابر که وحاشا و کلا
بگوشتی بر دهنش میگویند	در زان او پیسه و نین
تو جان جان رویه گشتی	که کم که ای بسکه اکر مدینه

این شعر که در کتاب
تجربیات است و در
کتابهای دیگر
نمیباشد

کاشتن این شعله در سبیل فنا خانه	کاشتن کسب سبیل است چو بر آینه
چرخ خروزد که سپی ز شبنم کلک	دود آلوده سبیل است ز خانه
دور جان سپی ای را هر جا میگویند	دور باد آفت را چو تو نه خانه
طردن کالی که یک حرف زبانش دم	قاف قاف جان پر شد از خانه
سپید چرخ در دستان چو تو چشم کرد	نرخ یک جرم علی پیوسته حد از خانه
سایه و حتی ای شش بگل گشت است	بال پر سوختند پای تو پر دانه
بجای تو گشتی که آنکه آموخت	که معطر شد از اسرار کاشانه

زینت تن پشنگ دلا را را	چو شش کن بجای دل غم پرورد
این قاف ز سوره که از گوی تو دوست	انقب علی با یک بیلا و خدا را
آینه و سواد که شد و آن تن زد	از بر خدایت کن بدقت را
سجود کس که از پیوسته گوی تو گرا	پای که گشتن بود با و مسبارا
تو که زنی است شوی چرخ	پنهان ز تو من پیوسته گشتن را

کریست جو کرم چشم کرم عیب نیست	او یک قدر او تپه تپه قلعه تارا
جای کند جسد خون نغمه و پیکر	در حضرت سلطان که و پیراه کدرا
چند سوی چشم بزم بهایت جویسبا	کیم نای پسر و سنی تات عابنا
بته کر تپه پستی سوی پستان عزام	تا کل از شوق که خسته قد فرود بیا
باغبان گاش که سوسن گل فروش است	ز آنکه بر روی زمین جیف بود آن کپنا
جوبل بهای گل رویت نالم	پشت این لاله و فربا و سن از باد هوا
با تو جای سوختن کشتی پستان	یک چون عمری بر رو کدناج کا
من که جا کرم بد آن کا فیکه پستان	کوشش کن که تو اتم تو یک پستان
نما سپردای نهی جبین سید ارم	در نکس کر کز نبین سو انچه پستان
رسم لوی دار دیارب ان سلطان سن	یانی کو یک کپه حال من پستان
دل نکارت کا وایسکین طلیب	ز آنکه جسد دایع تو بود سو و پستان
پنهان جایی که شد ریش تو پستان	ز آنکه آموه و کاشش میکد از پستان

نوام بازم جلوه دهان سپه زارا	بماندیش کن سر ایل پستان
کندار یک نظاره و آن رو که ایل	کینه یک کپه طس یک بازا
نوش که تپش من پستان روی تو	پایزم بهانه جسد جودی عازرا
بی لایع و چند و مهر گل و دینا	یکه نشیوار من ترک تازرا
بای گرفت خاطر آن به پستان ج	کونکر کین پستان دور و دورا
چرم تو روی مکل به چادر پستان	شد و فرسخی پستی خن خاگانا
عقل را که شن شد بهیت پستان	پرد و حیرت نه بند وین اراک
بمان پاکت آن روی ویر پستان	صد در آن فرین جان کفرین یکا
باز جان پاک شد تری پستان	کونفران بسته توان پونکر دیاگانا
در پستان کد با کل ای نه فرک پستان	در نه اچ سوخت خیم خیم اعلاکا
کیم جسد تو ام پستان مکان خود کین	کریم لایع که آلا پستان من تراکرا
کدک شد و کدک شیدی پستان	آن شرف کد کد پستان و پستان

مژگانم از آن خوابان شرمش را	کست در شهر آنکه در آن نیست روحش را
چو می بیند بپیش روی باور گمان کرد	مژده پر این بر لب بر لبش را
دل نهادم بر جان چون دیدم آن	بر درخت آن بگریه پر درختش را
گو مکن در دل بن قاصد از زان درج	خاط این بار نبود حال مکتوب را
چو زین دلا سگشتن کن چو زین	شرط نبود زینتنی بلی مشکو طرب را
خواب باد چشم ز بانی تو شبها بلب	که چه باشد خواب خیال برده طرب را
هی خاک پیش جسد شوق می سپردم	کست جای که در شمع آتش درختش را
سبک جان کن آن بت جالاک اینجا	خدا هم از شوقم کنم جان جاک اینجا
هر دم ز سرش اگر میرم زار	یکد از بد خدا را که شوم خاک اینجا
رو آتش من ای که در آن کوی سار	دو دیر در سپهر این رخ خاشاک اینجا
شدم آوار بزمی که ز قارلی	کند خون بر چرخ سیران بود پیکر اینجا
پای جایی که نه کاشش کند و اول	که نمکان چرخش و خاک کنم پاک اینجا

دور از آن که در آنم نهک و ک آه	تا چو پان یکد زان دل غمناک اینجا
جایی از خون خود داده مکن حسدش	سکه نیند چرخش جسد جگرک اینجا
خبر است از تری سپهر بکند کار	نیاز پرور عشقم نیاز دار مرا
کعبه طرب جن طرب با سپهرین	دل اسیر تو با دیگران چه کار مرا
کشتن باغ چو سپهر در گل چو کشت	در دین جان تو قصه کینه خازن مرا
ز جام سلبت جرعه که کم مندرج	که کشت ز کشتی تو فخر نار مرا
بده غصه و اندوه از آن خورشید	که صاف غیر طرب نیست خوشگوار مرا
کعبه که بجای جالی نه داده را	ز خون دیدم کنم عمل یک بهمارا
به هر چرخ از زمین و فایروخت	شبهت در این صفای مینار را
ز شوق خلق پیکان در تو گزیده	پیکان ملک سپهر بهمارا
یک کشت از بهر جان کنم که کس	ضمان چو شد از من حیات و دارا
در آن کجای نام بود در شمع	به چرخ شمع راه ای من بهمارا

سکاه کن جهان تاسپه با عشق	کجوه تان طلب آشیان عشق را
سیریم میکده جانی تمام پاک است	ز دواغ زرق بر سر خسته تره مصلی را
مطرب است پیا کین ناله من جنگ را	انگش میگردوزد این نوز ناک جنگ را
بسر کتا بیدم زده دوری آن جنگ دل	دل به دواغ ناله و ناله من جنگ را
و دم شایه رو خیارم سووی و دشمن کج	ساخته که در من درنگ در جنگ را
و که درانم خاشاک شد چو سنانم	جن زود و سرشک از غولی جنگ را
سپه است آوار جان پید لا	اندکی پسند بر بند آن جانی جنگ را
برتری جنگ دار و جان بدل لطفی زنی	تیر و کمر سوی جان ناز و دشمنی جنگ را
جایا طوای اوت خرامی از سلطان	خطه سواهی کیشش شود نام جنگ را
بس که می آیم گویت شرم سپه آید را	چون کنم جانی در خاک سپه نیا ساید
از سر کت من می سپرد دل به جادو	کر خشیای خلد باشد دل فرو نیا ساید
مرد غریب صد خوبه و ارجون ناز کند	از غم نظاره روی تو سپه نیا ساید

و چونستم سر کیمم کاه کاهی روی	پیکر لعلی خوبه رو کنت سپه شایه
چو می من خشت کرجه زنده و کشت	هر کیم روی تو خنده و روی نیا ساید
که زنده شده کوی پروای غم زنده کاه	نیت غم کرجان دل از غم نرساید را
نمونه جانی کست از خاک پای ما سپه	نیزین خاشاک شایه در سر به ملک نیا ساید
فرای خلو شکیم عارض جوی سپه	کمی کشی بر صفه امید حرف سپه را
روی تو را چسبیده بودم که در کیم	کلی نهای خباب و در غم تقویم را
کشته زخم لا پسند شد ترا در کوشش کن	حلقه خدمت سرافرازان خشت تقویم را
عاشقانه خاک پای خرد کنی نزد خطا	باز و پستان زنده بیرون تن تقویم را
که سپهر زنده نشسته در جهان را با کت	آتش زنده و کجور آید آبرای سپه را
مکت آموز دل پاکت سر و شرمین	که معلم بر شکن سنگا به تقویم را
تج نیراک که جانی نند جان سپه کن	هر چه روی می یابان پستان نام تقویم را
کز شایه غم و شرم کید بر روی نیا ساید	کجا دانست بایب در دواغ و خاک نیا ساید

بنیادی بود که کشان چاک سوار این عشق که خوار چه دارم چشم به زبانم نه خوردا و کایک جرحه تا چنین که ده مشت جواب پس بشما نه بگری کی چون سر غمان و دست پند ما ز جلال ده بره که شسته شو جا	که دیده بر دست ز دیوار آینه دار که بر دانه و بیاد پستی چون می نزار جو عهد من شکسته بود بر نیکی را زار چه انی غمت چو انی شبنم و دار بنی کو پسته قراک پند خسته دار اگر ضایع شود موری چه نقصان پیدا
در این سنی نباشم دم سپید در کین نوید عشق باشد جان غم پرور که در کشن که رسد خورشید عالم را بون برم با خاک کاشک سرخ و زردی بر جان خرابی کس لایق بود این جفا از سرشش سوزی گیر نه وایر کجا در جان پستی بر خاک کاشک است	درد عالم شد و ساز در در و در غم دیدم بار و ناله در بر کاکر و در وین پس را سنگ گم لایق سپرخ نمی زرد و دیدار کلم چو واقعه دم جو خوردم شربت جوان که پیشتم که راه او بجدد کجا بر دلی با کوشش شیل انگ آید

شیر رخ روی چو مست زلف بشکست تا که غم سده زبان پرست توان بود دری تا بهت کرد و در بزار آید ایستادی ز غم کینه جلد بهما راست نهالی ز تو تا ویر مفا خاست که درین راه خدایس تو را اوصاف شد جای از اوصاف من	سبحان قدر علی ایسیل بر پنا ای نوایر بیا سحر کی کس و پنا با غم دارا کن و با دوست تو پنا تکیه کنان بر کمال عقل قیاس جز پریشان نیست جان به شناس رخان چاک ره سری سپید پنا اوصاف من ترا ح مصفا کنگ پنا
چو در گریه خون چشم اشکبار بر کف زار چو خاک خاده مان یخت نی در غم این رجا بر راجع است کمی که خاک شود تا بهیم با و سپید درین شسته چشم از غم کی کرداری	که خست سحر اثر که پهای زار مرا بدین طرف برسان تا زمین سوار مرا خسبر نه زمین یار عکدار مرا بود که جانب کوشش برد خیار مرا بعد عافیت است و در و زکار مرا

بیشتر غم خفت تو که در هر وقت	زیر سخت تر آمد دل مکار مرا
میارید که جانی خار و دوشکن	که هر شراب بت نشکند خار مرا
طرف باغ و لب جوی و لب حیات	ساقی خیره که بر منیر است اینجا
شیخ در صومعه پرست شاد و دوق	من اینجا که آن حال داپست اینجا
لب نهاده لب جام و نهانم نیست	کرب لعل تو بیا ده مرا است اینجا
بسته حلقه لعل تو نه شاد دل است	هر که مرغ دل بسته داپست اینجا
کشتی که پناهی دل را بدوینم	بیج که از که یک غم غمات اینجا
پیش از باب خود شمشیر کین شکل خوش	نکه خاص کو بچای عارست اینجا
جای از بوی خوش نیست زدی دید و نهام	ز غم عشق است چه جایی و جاست اینجا
که هر روزی ز منم کم نمی پستم ترا	خون سپی که بر که اگر یکم نمی پستم ترا
ز بنا حکم نیست ای دل چون یک	بدونای و دوستی حکم نمی پستم ترا
طیبت پاک تو کو کسی که جهان دیگر است	جنایت و خاک این عالم نمی پستم ترا

عشق در دل تسیم چهل در سیر	کاشیر غلوت پرا غم نمی پستم ترا
هر قتل و کشتن می دیت بینا چشم	چون بخت ما رسد آن غم نمی پستم ترا
از تو هر روز من با غمی دارم جدا	در غم او که هر روز غم نمی پستم ترا
پایانی که دور کاف شد بکام	خود شید را فروغ و نور یک عالم
گلگون می در میدان کنون که است	رخش سپرد و تو پس ایام رام
آن رنگ یک و قطع است که چنان	هر که در شمشیر نماز کند استقام
آورد و باب در صومعه رخ چنان	سر و بلند قامت طوی چنان
طایر پس از طوی جان جلوه می کند	از نسیب این عمارت که آمد به نام
کاهی می شبانه که کباب و مسجون	بیکر و طبعه پیر و دور و شام
جایی و نهان لب بیکون نگار است	خاسته و طوی شیرین کلام
بهر روز دل از منم جدا و وطن جدا	پهل است که نهانم از آن سپهر جدا
هر سیم شوق تو پیش کلام من	رخ و جیب جدا که انداختان و من جدا

زارم کشش که زین آستان بود	رون بر تو به که تو ز پستان
زان حال که پشش آید از تو	اکنون پناه آیت برافتن جدا
دان که جیت جانی زان آستانه	آشتیه علی ز حرم جین جدا
بام برای جلن ده ماه تمام خوشش	مطلع آفتاب کن گوشه بام خوشش
بام بر سر غت قمت بده هم نه	خاص بکبران کن رخت عام خوشش
برو ساج تیش خود بکشو عیدم	هر که بدست عشق بود از نام خوشش
شد غلامی است صرف جانی هم	بر خدا تقصدی پر غلام خوشش
در روزی که کرده ام نام سگات را رقم	زیر ترک نشسته ام از نام خوشش
بر من چپه دل من طبع بهرین کوا	صیحه که دیگر خوان اسمی ام خوشش
بر تو سلام یکم که خود بدین تم	باشم چه اوست و قدر سلام خوشش
جانی نشسته بکشد خاک شوی تو	باده خور در دوشان بر عهده خوشش
عری رخت بودم با خاطر خوشش	و دعت و او دعت فی قلبی اشجانا

دام زنت را که خال بود و اند	همسید تو شود از مرغ دل خدا
کشم که جو ز دل شوق تو شود و نال	فی البحر مضیعه عمری و الشوق کاکانا
مده کشش بخواه ایام به دین جدا	کر کشش بر وصل تو بر می رسد ایانا
ان پیسه و سبزه را شد خاک قدم	مار فیه خرد اما اعطشت انا
مگر جانی است یک تار موئی خوشش	کد پی بر باد زان شب که خوشش
آه تا بدی ز کمال تازه تر و شوم بخور	تازگی که دی بر دل من از روی خوشش
تا که ز کمال اشکم زین جدا کی بنا	می بانی ترش چنگ از کوی خوشش
باغبان در شمع کس رخ در لبت	لاله گل شاد طراوت جوی خوشش
خاطر هم ز لایش هر بار بی دل	کینه و کینه را خواهم به جوی خوشش
ای که گویی زنی زان بت تو ای بکر	رو که من بی شانه شوم جوی خوشش
سیدم که کشش خاک کوبت تب تو	کنت جانی و کند از آرزوی خوشش
زنت که ای آن سینه جان من دیوانه	درد آری به سر کالای شاد خانا

تم غم خالی و درون شکری است	پیش ازین ضایع کن در سبک خارا دانه
خیر که شایسته کاغذ زلف نیست غنای	بگره و لاشه که راه کند شش
میگم سینه با حق در ده کوی	می کشیم روزی سوی یوانی
عاقبت غم نه تو پرستین	راشنا پیش تو در خون بود چنگ
عشق که کنی قضا میکند وین بر تو	و در شمع تشنه جز از دجوه خود دریا
جانی از خودت زان بخت مرگ کن	مستحق خواب شد که گاه کن افیاض

ای در بر که افکند چه بخت	کوی بخت اجاب ملاطبت ترا
میرب چسب تو نهاده زان حال	مشا تیر اسپاب جاپت ترا
تشنگی را دم آب نه بخت کن	ای که سر بل آب زلاطت ترا
بر دل از غم و مال و عظیم	تا بجز پند سر غم و دلالت ترا
بخت گشتم چو نیا طرقت	سر کز این بخت آخر جاپت ترا
نیت در سوختم خرد و پال	مشکین مال و پریم را که بر پالت ترا
جانی از پست باطل و با بخت عشق	که بر وین فتنه ازین و طعنا

بخت من در دل و درین و من در حق	چو آن غیب که از کار و اوقات
چو جان در انداختن غیب الی	سکه زلف از اندیشه حق
حدیث سوی بیابان چو در میان	نزد خیال من است ازین حق
نزد حال خلعت چون تم کلید	گرفت از دوزخ پستان
ایمان نهاده بود ای زبان منی	گیش و توان پستان
چو سینه بگو ز نام که شد ز کوه	نزار روزنه ام در سر پستان
مرد خلع برین پستان خیال و جاپ	که لدی بخت چو پستان

حال و خط جان زاریت وینا	بافت جان پستان
چو چرخه دارد دم جود	در دور تو و است اینا
شم تو زار و فتنه بکین	ای شمع چو پستان
نوع تو و کون چون نطق	یک سوی تر اینا
از هر وجهی تو سالم	که بخت و پستان

کوی تو دود آید پرست	یاربند دل که خواست برستا
کوی که را پست قتل جا	و اکثرتش روا پست است
با کس از نظری نیست ترا	بخشید میان که روی پست ترا
چون نیاید که هم پیش نظر	که طبع با که روی نیست ترا
قول دشمن بشود حق من	که ز من و پست روی نیست ترا
خون دل بر شام بت بکشد	بند که پست روی نیست ترا
دره است ناله ناله جوارش	از وفا چون روی نیست ترا
جاسپ از عشق تان کاردا	غیر ازین چه دمنی نیست ترا
که در دل پس از تو که دیده جا	سر دو جای پست یا در الدجا
طایفه آید قد تو که چشم نام	که چشم اند سوزی طایفه نام
تا جبهه چشمی مست سر بر	چشم من و از دخیاری از جبهه
ست که گویم عشق تو شاد	پست چکی بند را بر باد

خوادم از دل بر کشم چکان تو	پس کن از دل بر پست آید را
پرو به بکشت چون نو دین و نور	تا رخت پشم جدار جسد را
سپید جای جدا پاری پست	بیکه پاری را پست نماند جدا
ز بهر فتنه خوش گفت را	رفع احوال در راه ابد
تو جای نیست خلجای	خرد و زلفت تو دام خطا
که کند خنجر با تو و طوف	بر دامنش زنده پشم صبا
دیده هر دین ام جدای	تا ز روی تو مانده از صبا
تو بای حسد بای و خلق	به عاقلان اید این با حشا
آینه از تو سحر نمی نهد	تو در اند روی مل صفا
سر که در بای غم جاست	کنت در ناظم صفا
از خار خار عشق تو سینه زخام	زدم شکفته بر زخم مان خار و کلخار
رو جایت پستان بکن که شوق تو کلخار	سجده خاک که در پیر من شسته بخار

توسه ی باغ آری که در سر و جوی خوراک	غریبی بی منت ن سر بر کرد و باز دورا
که با پیچیده برده ای حاجی سپایان کرده	انجا که کا زلف می پیکار است ای کجای
بردم و دوشم جان تر بود پستیایم	دیوانه ام باشد مرا با خود بسته ایان
از بر نهان و پندیم یکتخم شمشیر	اشک آه و تا دامنم از تره خون کا
تو داده بار من نمی من داده از غیرت	کیا ریزد کسی چنان جای بارنا
ساخته جمل خل نشو و پسندنا	می دهم که زخمی که زده شدنا
در راه طلب با یک کعبه چه باشد	صدای یک کعبه یک مر حله نا
این سر در این راه در راه دارند	که با یک دیاری پسند از قافله نا
پشت سیاه از سب زلف تو کریم	در خسته تر کف تو رسد پسندنا
ز دوزخ دل شعله بر اوج ملک آتش	شد نور و به زرم ملک شعله نا
مار که از خوی تو آتش که بر خند	که به کج کلک که شمشیر که نا
جای مطلب دولت و صلح که برود	تحلیل چنین خیرت از خود صلا نا

کوشش می نمودی خندان پسندنا	جام می بستن و شمشیر پشته ناموس نا
که به پند که خواج کاسه بر خاک شد	بود شمشیر کسین من کا و پسندنا
میسوزد عیان و دلف بر خفا نا	زیب و آری ز پند خود و طاموس نا
خند فام در از جویج بخت و دنی خوش	بر خور از جویج بر کس کا و پسندنا
خج با سلیسین من غیر عاشق طیب	پشت سستی بر بر غیر عشق کایوس نا
میت شست کی نهان و از که پیشو نا	بر سپرد باز سواد ای دیم ای کا و پسندنا
دست بر دست حاجی بر می میرد	پای در راه طلب دولت پا موس نا
سکون و عیدم پسند او این بری در	که جسته خوی کوی تو نباشد روی کا
در اجتمه کوی بود از آن و خورده ام	که خواج کوشش که در دوق قیام کا
یقینا چون این پسندم اما در سحر	یکی نین جسته لمان که این سر و کا
که با کسکی می بودم ای صبح روشن	که سر و دزدی کوی شمشیر می نام کا
بهای سپهر مورتی من و خسته تر	که خورام زرد و دیت خالی کا
نیستای می با یک و خون مردم اکبر	بر شمشیر می ماند سر شمشیر کا

چون بخت بدست نعل باد و جام	چون برک میسر باشد بخت یا طلب
ز موج حاد که از کوی آسمان بگذشت	بکشتی که در لنگون ده کای طلب
چون شخصت صوفی در پادشاه چید	صفای شرب رندان در دوا طلب
فلک برشته آمدت از دگر گشته	کشت و از آن که به جبهه شکار طلب
بر دیار که در رخ کشت محفل و قوت	دل پسند را در این دای طلب
ز جام سبزه جز کوف خوش شود دجا	ز بخت شاد به هم قدر طلب
چون بختی طلب و والد مع کرب	ز غش پستول و شوق غایب
خوش آن بخت که از کوی جان	در خنده جوی بر آسمان بخت
کجای که به بند حوران بخت	خبا را در این شکوه و ارب
دل مشت ز شوق که هر چه ایم	چنان خوش است با جان صاحب
ایا حادی همیشه با عدل شمر	لطیف انیسایه و علی ایاب
از آن نعل خوش و نان و کج و دشمن	که در وقت یکدم دل خسته غایب
کهن جسته داری تو آسپه	ازین پیش هر وقت ز نام غایب

سلام من اندم دل الهوار است	سلام من از هر کس که طلب
سعد و غنیه محل فیما چید	رفیع المانع چینی المراتب
طیعی که حج است در برزم و مجلس	فنون متاعه صوف و ارب
فضیحتی که در جنت و دوزخ طلب	رموز نوا در سخاوت غراب
با جمال در دوش شربت چای	ز جمل مراد است و نعل مراد است
چون نصیب باشد و صل حلیب	ما در و پنهان نصیب یا نصیب
در دوری زمان و از من پسند	بخت غریب و از غریب
که در اندیشه و در پست آن دوا	دور جسته باشد از چشم
که توان سپردای عاشق را طاعت	ترک این و خدایا کای طلب
شجاعت را که در دین و دنیای	کردن و اعطای شمشیر غلیب
روی خود بنمایند که شستی ز دور	کاش شستی دینی بن سادات عرب
تا تر جایی ز شوق و در بخت	ز آنکه تو بر کجی او غلیب

آفتاب چسب طلوع شد بر افکندنی صبا	چسب طلوع کردیم آن رخ چون آفتاب
و چنان خط مشکین تو با عارض جم	دم دم چشم ترا میزدنیش بر آ
خاک آن دیر بر سر شمعان و آن دوست	هر کجاست و ندیدم سرگزین دولت بجز آ
میکنم دم دل پیوستم آن بهما حسن	و در روزن سید بهر آگاهی از کسور
راغ در آسمانی تیش بر تابش داشت	ست رفت از دست و از دستان آن
سر که در سخا به دردی کشان نموده ام	خاتم نخواهد شد آخرت در پیری چون
کشته جای گشته در خون زر خالص	جگر کسیر قبول طبع شاه کامیاب
هر کجا در خیر چون به پسر آفتاب	بدلان از زبانش جان ساختن از آفتاب
بر کمر در میسند آتش چشم سیل	حسینا در این دم و دم غایب چون
تا نشاءم کرد هر شش طرف تا بدعا	چشم پیش خلی او با شرم زار دیده اب
و در ده جلال چند و تن آنم کز پند	و پیش که در عشاق می بود سوز کا
چشم ازین کو اقبال آن عارض زانکس	ورنه امی بر کشم از دل که پیور اسیا
ز آفتاب آن رخ چو سارن چو گنجی بکار	قاب می ناره که بروی سایه اندازد آفتاب

۱/۵

جای از غم و چون تا خیر قلبش کرد بار	از کز غمت ای این تا خیر شد عین شاد
هر کجاست کجاست رفت پرتو زده چپ	هر کجاست جگر من جگر من چپ جان چپ
چون کشت سالیان بر یکدیگر جان چپ	هر کجاست سالیان زده چپ جان چپ
پران سرم سواي جوانی زده کند	زبان که حکم عشق چای شب در چپ
بر آرم جگر زانم که کسیر کرد	اسباب جلوت شاه خلوت کسیر
از کجاست ز عین من سید در شاد	ز عین من سید در شاد
سیراب کسیر ز عین من سید در شاد	ز عین من سید در شاد
جامی در آن حسد زده دقت داشت	ز آن کسیر دقت داشت
چون کسیر سوز او از پیرم سر شاد	مهی توینر کسیر شاد
ز عین من سید در شاد	ز عین من سید در شاد
ز عین من سید در شاد	ز عین من سید در شاد
ز عین من سید در شاد	ز عین من سید در شاد

کجاست قیامت در پیش چنان طبعی را	چنان خوشتر است از پستی بر زبان بوی
ببین چو پستی را طبعی است بیا	که آن کسی که تویدی که اخلاص تراش
ببین بر جای صفا سال هادی ده	که نیست خور او جام صاف غیر طرا
ببین نه نشسته و نه ایستاده	چو گشتن در میان شکی از دست
که نه دست نه پستی نه خورده	شعله و آتش ز تاب هم آنکه طبعی
که اگر اعیان تو آفتاب خود بر نم	نیست مکن که موبد شود از دست
رو آید نه به صورت در آید نه	خطی با طبعی چو پستی نام طبعی
بر چو کجاست نه پستی نه پستی	پر شود این چو پستی نه پستی
که که با صورت زیبا بر آن عشق جیت	نیست از منی پران و سرش چو پستی
چو آن که به پستی بارند که شکر مکن	چو پستی که آن که پستی خیالات چو پستی
ببین که پستی که من شده شرب	نغمه جسد در سام مکتب فایده
شون بوسه آن که بکشم از کوه پستی	که پستی بر چو پستی که پستی کاه بای

مرکب که چو پستی یکدگر از اک بر بندی	چو شود که کجاست که پستی بر هم بر
چو را نه پستی و نه پستی در سر و کلاه	چو نه لاف نه لاف چو نه پستی
نغمه طبعی که پستی بر سلطان که تو	که در آن حضرت عالی خود که پستی
ببین که پستی که پستی که پستی	ببین که پستی که پستی که پستی
نغمه و پستی که پستی که پستی	نغمه و پستی که پستی که پستی
ببین که پستی که پستی که پستی	ببین که پستی که پستی که پستی
ببین که پستی که پستی که پستی	ببین که پستی که پستی که پستی
ای صفت تو نهان در حق وحدت است	چو کجاست که پستی که پستی
که کجاست که پستی که پستی	ای پستی که پستی که پستی
از دای تو در افاقه صدای جسد	خداست صدای که پستی که پستی
نغمه ای که پستی که پستی که پستی	ورنه پستی که پستی که پستی
ببین که پستی که پستی که پستی	آن که پستی که پستی که پستی
ببین که پستی که پستی که پستی	که کجاست که پستی که پستی

در دواست که در این کتاب	
سلاهی باد و ز چرخه باد	بایستی که سینه را خیزان
من پستی و ذوق کی پستی	چه کار آید مرا کشت و کراست
روزی نقل است و در من شب و روز	بنا بر دین پی او را ده و ده
سکون راه عشق از خود ده	نمیخشد دل علی شاد
چنان چشمت شاد است	قشای و چه پی کل در است
سعادت خواهی از عادت کرد	که ترک عادت اصل سعادت
عزیز پیوده لاف از عشق	فان العاشقین هم علما
نوشته اند که کل بسبب جوئی کند است	
چند خبر را که بر مشکله است	بر بوی لب غایب جوئی که در است
از جگر آتش می چکان پیوسته	تا به عجب جوئی که در است
کس راه غیب نبرد و حسیه	جوئی که از تو دین پیوسته

چون نام از تو روی که بر من ملائع	راه خلاص از سر به جوئی که در است
ما را از خسته باد و شرع هم	که طاعت تو کار کی در است
بایستی که هر که کوثر غنای	از دست داده دل سر لوی کی در است
بر دوت جا کنند اهل جا	
که تو خواهی زکات خوی	دفعه اوست در هم در است
که که دارد و تو فایزین	ما فقیهیم و هستی زکات
تا تو بوی لب جوئی	لایزال و توقف با بر است
خط سبز تو زین سایه زلف	آب شدند و کوزه شاد
مردم از عقل تو بطلان	خبر تمام و حله خطاب
تو که بر شرب خمر	خاصیت چمن داد و آبر است
نوشته جان را از حد پس می نویسد	
که بر و راه سخن می نویسد	دشمن جان را از حد پس می نویسد
عبد بر طوطی طبع من از کرم	که بر و راه سخن می نویسد

دلا که جان سگفت خست پست	کر چو تن را قات زهر گوی پست
پس چو دیده خندم من خندم چو	چون کنم جواب مرا گوی چو
خانه خیر من را و ز بر انداخت فلک	که بدین طاق غم بر روی تو
ناله که خنجر بر در و شمشیر چو	در دهنش خنجر که نکست کیسوی پست
سید ز نیت بازار چو چلیپا را	کل نعلی که بر صفت قد و کوی پست
خوی تو منی بازگ و مارا دینیت	کر زانکه بکسر دلت از باغی پست
بنو دلمی در دست ای چو حیوان	کاشا ده خوش قد چو شنبلیلی پست
ترا ز نیت بسبب خدای عشق است	سوی کشش خاطر بای کیسی پست
از نیت غم من کن ای مرغ خیر	کایا ال دهن باغ نوا می طری پست
سر بر تو خواب غنیت بود است	کیون دلت پیدایشی شنبلیلی پست
پدر است چو شیر و در طایع کار شین	کر از خطب دوست نینا طلبی پست
کردی لب جانی بدل یک ایر گوی	در حبس بایان از غم تنی پست

بار خلی که بر عذر زوشت	تو با لیسیل فی انوار توشت
و انصافی که و احشش توشت	سوره لیسیل بر کفار توشت
جگر کسره و صفت خط و روش	بن بر طرف لاله زار توشت
بب و بر سکه نیک و کلاه	مر هم سینه کلاه توشت
بر پاشن غم خسته ایست	صفت در و اسرار توشت
قصه شهرت نمود و جانی	کین در نظم آب دار توشت
بر احباب بر جسته و	غریبه جز یاد و کار توشت
مستم گوی ز نیت تو هم پست	ز کینت سار کیت سار تو پست
م ضیف و ز سر سوغاتی بکنم	کر شش نازک و سر جا کیر تو پست
کین جگر نازک و شسته تیغ	کر کوشن مجلسان بر تو پست
بر سینه من صحن باغ نکشاید	ای که غنچه دشت ز بحر کوی نکشاید
نصیح و جنگ کیم غم تو فارغ	نه با کیم پیله و نه طاعت نکشاید
بند را چو چسب تو می نماید و	درین کایت نهفته در نکشاید

جبر کشتی را روز جزایه بخت	طیبت شربت تلخ از برای نایه بخت
بدوران لب بیکون نشاند از بخت	چرم و پر را که ده قف بیکون بخت
بیک جوی خشت خوشم بخت	حریف در دم دست را بجه بخت
بهر خط و دخت بخت در غل بخت	بیا صفت خود بخت را سپید و دخت
دی که آن نایم سخن بخت	با بستان حدیث سخن بخت
سوی من بودا شارت بخت	کرم چو باو یکو این سخن بخت
کلی پیش و لنگران بود	جربان شوح غزورین بخت
صیدم از آن شایل بخت	کشت جند در جن بخت
لطف آن قدر سروی بخت	و صفت آن روی سخن بخت
پیش کل کار از آن لطافت بخت	کار از آن روی سخن بخت
بر مرغان صیج جانی	حاکم شبهای خوش بخت
بر جان نایم زین بخت	کوی از جان شربت بخت

آه که نازین بخت سپهر	من که در دم ز بوی بخت
بر کل که چنانکست و لطیف	دلخات نمی رسد بخت
میوهای بخت اگر چه خوش است	از بخت بر کشته بخت
ای خوش آن که گوشت بخت	که از لب شکر بخت
هر که از کوشش بخت	دوق و از دقت بخت
و در جانی تلخ بخت	پس کای نایم بخت
باز بختی که بخت	باز بختی که بخت
پیش ازین بودی بخت	چون کل کانون پرده بخت
چونکه جیبی نه بخت	زان میان کانه بخت
چون نمی آید بخت	چون حسره از بخت
روقی از پیش بخت	چون پیش بخت
بختی که در بخت	سینا بخت
جانی از بخت	از دوا بخت

بر کوی که روزی بخت	خیزین بختی که بخت
اتش را بخت بر دم بخت	وی بختی که بخت
سوتش آتش بخت	چون بختی که بخت
چشمه بختی که بخت	کوشش بختی که بخت
جای بختی که بخت	مرکب بختی که بخت
ای که جان دل کا و ترا بخت	بی تو که بختی که بخت
ذات بخت تو که بخت	آه بختی که بخت
غم تو که بخت	را بختی که بخت
والی خواست بختی که بخت	دور بختی که بخت
رغبه با بختی که بخت	روی بختی که بخت
جانی بختی که بخت	جان بختی که بخت

صد شای کل باز بخت	باز بختی که بخت
بختی که بخت	ای بختی که بخت
مرغی بختی که بخت	جانی بختی که بخت
سیام بختی که بخت	چون بختی که بخت
مر بختی که بخت	مر بختی که بخت
کریک بختی که بخت	یار بختی که بخت
زان سان که بخت	کلهای بختی که بخت
بختی که بخت	بختی که بخت
بر بختی که بخت	ای بختی که بخت
چون بختی که بخت	استاد بختی که بخت
ای بختی که بخت	کشت بختی که بخت
کشت بختی که بخت	مر بختی که بخت

جای که ریشه تشنه زده را	خواه بستم در دهانشان تا بکشد
خوبان نزار در تنه سقود کن	صد پان گرسنه در تنه بچین
خاییم بر دم قدش خفته در	پسک خیره که جان درون
کشم چنان ضعیف که ناله و فغان	خایه شوق که درین برکت
ناموس نام تو شکستنی بیکوان	آری ز صد خطی عین شکست
جای دین حسن آن گفت و گریه بند	کاینجا نوا میسل و صورت نکست
ای که شوق این همه ناز و جفاست	بدانکس که کان چشم بچایست
دارم نعلی تو آید ران سپند	ای پیکان غم که این شب بایست
کسی بشی خواب تو ایم ولی جسد	خون بر چهره پیشانم که جفاست
از دره سبک بر روم یا بیکین	ای پر بکوی طبع تو صواصیت
جای چلاو میری از پاک دای	بر خنده تو این همه دانه ز جفاست

باز نوا می جستم از روت	جلوه سپرد و بستم از روت
تو بر نیستی که دم واد بجا	پای تو بر شکم از روت
گفت کن با حکم من چشم	برای زان پس بستم از روت
پیش کاریت کونایه	کز دست یک بستم از روت
سکیم در زم تو یک کز روت	دیدن آن چشم از روت
زیست من تو میرسد	بی تو که در شکم از روت
پیش کونایه زان لب بچین	کین چنان زان شکم از روت
ای دایحه و الضعی نیست	و هیست قایم بر نیست
طمانه قی زوایست	یاسین علی ز آیت
ایسار و جوار کاس	دیدن خط خدایست
خفت از ریغ برت	دو رخ شدری نیست
پیش تو سپهر جویست	عالم بر روی نیست
تو صاحب کان کت کز	ایمان بر پهل و نیست

چون بر تو خدای تو نیست	جای سپردای تو نیست
نوی که در دوغت یاز که نیست	خدا و جبره رسد از تو دل نیست
عین عبادت من پس که چون مرا نیست	بخاطرت گذر که کبریا نیست
چو در بس که خورم کوشال غم نیست	سر در زم ملک ناله و نیست
بخار و خنک دان گوی شب هم نیست	جان تو هم که مگر پسر نیست
که ز پانی قنادهم جو جای از غم نیست	چرا که چون کم دوست نیست
هر کار از غم عشق تو را نیست	دل ز غم تو جان زد نیست
که ز پند نری و دایکت	و کار از دیده کویم شک نیست
که کشی از تو از خوشی نیست	را آن سپیده ای تو را نیست
بر که دایره رخ ز منی ای نیست	کران جایک سوارم یاد نیست
درون صد خار خار ز نیست	که پروای کل گشت نیست
بر در در دو چشم نیست	که صاف عشق زاناکه نیست

چشم خیالی تو بر چرخ نیست	نعل امید پس ازین نیست
گفت در غم تو کاش نیست	از دو آفرین پس نیست
بر داشت وصلت از پیر سایه نیست	آن مرغ را نموده و بال نیست
در دود و در لعل تو بر سر نیست	صوفی که جسته قنادهم نیست
علت جود و شک من از غم نیست	بر سیلان کیم دلف نیست
چرا غمت ز غمت زان جان بد نیست	بی زار و ز قافیه با نیست
جای که بپسته بود که طبع نیست	ناله سپید عشق تو دیکر نیست
پای تو بر لعل کمر دان نیست	تاکویت که حاصل کار نیست
در خانه ششبان خواب نیست	مرغوب تر ز باد و ناله نیست
که زب کبشی جوی کوش نیست	دانی که پسته ناله و نیست
که بر مانده و دوشن جان جود نیست	در کیش ششبان نیست
اولی تو بودی و آخر همه نیست	این لایق پستی که ان نیست

ای خواب جلد شکر امانت شیخ	نندی ز وقت تویش غم از این
جایی که زخم تو دار ز تار پیک	این خون دشتان برین پستان
صد خارم از فراق تو در پای دل	وز کشتن وصال تو نماند کل
پرواز کاغذ دلم شاخ پسند بود	از شوق دانه تو درین دانه گشت
هر که گشت بکشتن نام صلت	گر شیخ پارسا گشت ز کشتندی
بدرق فصل و دفتر دانش بگرفت	خدا هم عا در من می لعل جری
وارستی برست بیک جری	چنان خود برست که مرکز خود است
دراستان یکدن شمشیر لب	یار بزم رخ فتنه با در پستان
جایی بای خم چسبوسر که چرخ	خواه بر پیک حادثه این کلاه گشت
دوشین یاد تو هم دم به دم خون پیک	پیر من می بدین وار من فروغ پیک
کیش خرقه یی جیزی بود	طاب از شوق آن بهای یکون پیک
صحنه یارب کاک بود پیران	باز بر در دل چشمت که درون پیک

چون منم کردید در من بر دانه	ورنوی موجب بر استم خون پیک
آن بمان بود که دگر پی بریا	رود کار پیک دل حال خون پیک
و این دانه نسل شمشیر جوی شرو	بل فریاد مسکین بود و ناموس پیک
شد جان می چنان غمت جوان کرد	پس از ک از خانه می بر من و جان پیک
کس شمشیر آن لبر جالاک ندانست	خون خاری آن کافور لی بکند
از کس که در دشت کربان گشت	چون دشتین آن جگر جاکند
آن سپهر که پاکت جگر کل جمن پیش	افسوس که نقد نظر پاک ندانست
سر دروغی که دانه من جگر گشت	تر از این سپهر غمک ندانست
جایی که نون بر نون شوق دعا	جز ملک ابد و نیک ندانست
بجانب سحران ترک دشت فریت	خبر و سپیدم اگر کلام خون پیک
بگوش را چه رسیدن می توان باری	کشم بدین غمباری می توان پیک
گشت باغ خزان باغیان ازین پیش	کین بالای ز باغ رنگه نور پیک

فادیکس خبر از عسر و غم	اگر چه عسر و غم جگر و جگر
بر دشت کمر سپهر بر آورده	چون کمر سپهر بر آورده
بر شمع شمع و زرق نور غایت	اگر چه شمع و زرق نور غایت
نماند آن روی و در آینه نظر	ز آن رو که قاشی ختم شود
رخساره ای می در غای تو ای	جاوید وطن پیداخته در سینه
هر جا نماند یکدزدان کتب	انجا در حال دم جان پروریت
کسی می عریض تنی در وصل	عریض که در با همین دشت
هر که براید کل تبت جزون	بوی خوشش آینه بکشت
در کسوت رندی قدح آتش جی	بهران جیسل و زدن که در دشت
عید شد کندن می پسند که کون	بهران کونان هم از غمت
کونانم بر عیدی تو پستی نماند	چون بر پیشی باری مبارک
چون کون خست نام تو آید	چون کون جایی که خرام تو چشم

ای ملک دانه و شمشیر بر دل	کین بضاعت را خریداری از زمان
که رسد حد زخم از بر جان	ز آنکه خونی ز کشتن شافت
کرم می پسندم خود دل	مهر و ناز با جو صبر عاشقان
بر سر شمشیر دم دی که در دشت	کت جایی خیزه کار در دشت
بهر دشت غمت غم نوشا	عقل حیران در جگر دانه
کسوت خاکی و طشت شای چسب	هر که شمشیر نیک بردوش
بر بر سر دانه دم جان	چون در آتش مقدور در آغوش
یکدشتی بر خود دانه کسوت	عزیز که در دانه آن در کسوت
نقد مشق جایی یکسان	چون کویات اگر خد زان خاموش
هر که نالبت غم خراج	خیال خط تو خست جی
اگر نه غمت قتل یا در از نوبل	رسول قاصد جانی
نکات آن لب بیکون ی پرستان	قبول خبر جانی اگر نه

ی شبانه خاطر حسرتی از د	خوش آن عزیز که پست سبوی است
بنیسه کی که سزاوارده حق نمی خیم	درین موزه زینت کی که خالی از نیست
حریف با به ک روزی بخت کذا	صراحتی صاف و سینه غایت
بویخت آن کل عارض عدم جای را	چو غنیمت ز غنیمتین نقد و عیانت
در صورت تو منم نهالی که چلست	در خط و خال و عارض و زلف و بخت
که کز حدیث زلف تو کو می پندم	این که تو کوئی تایت سلیست
چو تو از نقد و مشاغل غار غایت	بر آن آفتاب چه علاج چلست
کلی جز خاک دلت پیدل است	کس بشم دل کل صیرت چلست
بهر تو پای بر سپ عالم نهاده ام	وز شاد و عاشق تو ای کلام است
ببرم نه که سخن غنیمت کیم	کاف از طاول و حیران چلست
جای سواد شمس که کاه روزی	پستغنی از کفایت و نصیب چلست
سودای عشق تو با جام کیم کاه	و اندک کاه که مرا اجاد و اندک است

شاد و زلف تو کو که با بود است	پست شمس که کاه روزی
از حدیث زلف تو کو که با بود است	کاه و روزی که پست شمس است
که پست شمس که کاه روزی	خواسیم بختی این پست شمس است
چون پست شمس که کاه روزی	از حدیث زلف تو کو که با بود است
آه چه برقم غنیمت آن سوار است	بهر چند خورشید که کاه روزی
جای سلیست با جام کیم کاه	از جام عشق تو کو که با بود است
عشق تو کو که پست شمس است	طیبت پاک زلف تو کو که با بود است
طیبت پاک زلف تو کو که با بود است	طاعت دیدن تو کو که با بود است
بر دور و دور تو کو که با بود است	بهر کوه که کاه روزی
بهر کوه که کاه روزی	چون سواد شمس که کاه روزی
چون سواد شمس که کاه روزی	که کاه روزی که پست شمس است
که کاه روزی که پست شمس است	که کاه روزی که پست شمس است

ای شمس که کاه روزی	هر جا که پست شمس است
نوشته جلوه ده سنده که کاه روزی	هر سو که از پست شمس است
شفاق وصل را که زجران کاه روزی	سرای حیات امید تو است
چسان عاشق تو که با دشتی	شده است عیار و سوز تو است
یک خند کردی و دل شد از تو	باری دیگر خند که جان تو است
دل چنانم از تو بدین که کاه روزی	آب و کلمه شسته مهر و وفا است
جای کیم از ستم تو تو کاه روزی	این غنیمت تو که کاه روزی
پست شمس که کاه روزی	نوشته جلوه ده سنده که کاه روزی
برخ از دم تو چو خطای خیم کاه روزی	کیم تو که کاه روزی
هر شبی خندان و زجر کاه روزی	در کاه روزی که کاه روزی
بی رخ باغ چو سواد کاه روزی	هر کل آنش که کاه روزی
دوستان تو کاه روزی	دو نفری که کاه روزی

هر سو که از پست شمس است	شیرینی که کاه روزی
سرای حیات امید تو است	دین چای در کاه روزی
شده است عیار و سوز تو است	کاه روزی که کاه روزی
باری دیگر خند که جان تو است	کاه روزی که کاه روزی
آب و کلمه شسته مهر و وفا است	کاه روزی که کاه روزی
این غنیمت تو که کاه روزی	کاه روزی که کاه روزی
نوشته جلوه ده سنده که کاه روزی	کاه روزی که کاه روزی
کیم تو که کاه روزی	کاه روزی که کاه روزی
در کاه روزی که کاه روزی	کاه روزی که کاه روزی
هر کل آنش که کاه روزی	کاه روزی که کاه روزی
دو نفری که کاه روزی	کاه روزی که کاه روزی

مت پر شد و خورشید چنانی	ترا میان بنان این درخت نیست
کجا رسد بوی چون ترا بر پیری	نزار خولی و نور و نه طبع کجاست
نوان زلال حیاتی که داده جان	بودی طلت حد ترا نشسته
نمایم با یک در مقام ترکا در	اگر چه ترک و بپش و پستان
ز شوقی مسل تو صدمه و جام را جان	زاده پناحت می و سنور و طبعیت
از ان درج که هر کلمه خوش	وزان غنچه بر تن خوش
جو بر کم کن پان صفت	که بر نرستان زخم خوش
چه سحر می ز من نشان تب	نشان قیام جانیم خوش
خوام جدا از یکسان در	جایز که در بپش و پستان
منه گو فلک بالش ز کسم	سرمین غنچه بر تن خوش
در دو غم غم غم غم غم غم	چو پاسبان شد خوش
کمی ز غم غم غم غم غم	که بر کل نعل ترنم خوش

قرص خورشید شد و سایه بر خاک اندا	پرتو شمع خست حکمی افلاک اندا
شده در من خضی خفاشک اندا	بری ز شمع طفت رخشان خوش
طوق کردن زان حلقه خفاشک اندا	خوشتران رخسار غنچه کلک خوش
صیج و اطلس خیز زده خود جاک اندا	از قیستان صیج زده نرم تو دید
ای خوش آن پاک سر در ده کی کاند	نر خاسدی و ارواح خفاشک خوش
ناله و شور و آه و پش و پستان	طوطی طفت را بر خط و عارض خوش
خوش خست و پش و پستان	جای پناحت از نر غنچه خوش
دست تو حیات جاودانیت	یا قوت لب تو قوت جانت
از شمع سیاه سیاهیت	زلف تو بر آفتاب تابان
بر روی که این سیاهیت	بپشتی عباس کج کلان
در هیچ کج این پناحت	را ندی لب شکردان
ما غم غم غم غم غم غم	در آبی تویی و شایسته
بر خط و عارض و پناحت	سرخد هر زمان خوشیت

نیم دم که زان شایسته	در خورشید و ماه
دوست شود دل کو که ز خون کردیت	یا درونی که ز نار زخم از دیت
پرده برداشتی از ز من ای خج	آه این بوی العجب با کپش و پستان
حسرت کن که ز غم غم غم غم	روز و شب چشم غم غم غم غم
از پش و پستان و دلم رفت با	آه ای با صبا پش و پستان
ناله و شور و آه و پش و پستان	که ز غم غم غم غم غم غم
که پش و پستان و دلم رفت با	جامی ز غم غم غم غم غم
بر دوشی دل ز من با غم غم	که ز غم غم غم غم غم غم
انکه زاده و جدایی سوخت تر با غم	که ز غم غم غم غم غم غم
خوب در پش و پستان و دلم رفت با	که ز غم غم غم غم غم غم
دم دم غم غم غم غم غم غم	که ز غم غم غم غم غم غم
یا که پش و پستان و دلم رفت با	که ز غم غم غم غم غم غم

روزمه آنست که پش و پستان	چشم کپش و پستان و دلم رفت با
عاشقان کپش و پستان و دلم رفت با	چشم کپش و پستان و دلم رفت با
چند که در تیر و سر و سوی پستان	آن یک که ز غم غم غم غم
تا بر ناله و شور و آه و پش و پستان	نیم جلان پش و پستان
ما غم غم غم غم غم غم	باز پش و پستان و دلم رفت با
یا که پش و پستان و دلم رفت با	شیم ز روی تو چون روز و روز
شده ز حال تو غم غم غم غم	که ز غم غم غم غم غم غم
ترغ غم غم غم غم غم غم	چشم کپش و پستان و دلم رفت با
چند که غم غم غم غم غم غم	چرا پش و پستان و دلم رفت با
ز غم غم غم غم غم غم	معظم تو اگر غم غم غم غم
تو ز غم غم غم غم غم غم	که ز غم غم غم غم غم غم

بشاید دخت در دل ویران شده بود	ویران ما کوششی از پر تو بود
دل داشت این دلفریب خاکی	آن خفاش که شد دل خاکی
سیل نه بر بود و ما همچو خورشید	خود آموختم که از کزیر نیکو داشت
دی جلوه کفانی می شدی از رخسار	با خشت و حاجی که نه سلطان بر سر داشت
طرف کلان از ناز شکست	از هر طرفی چشم بر آن طرف نگه داشت
افتاد بر آفتاب و سمان خسته که مرده	که نه فغان کلانی از نیش نه داشت
حاجی که بشیر هم شمشیر خون	بسنه دعوی عشق تو دانه جگر داشت
کشتان شمع که همان می پست	که نه سزا بدم نه شعله و در پست
عجب از من که خورشید از نگر آید	خانه از پیر و قدرش از نگر آید
تا بشنایم شنی و قلع باوینک	رفت بر رخ برین حریف پست
عیش را و ادب و کام دل از نیش	که نه کوشش صافی و نیش
لکیم طبل کشتن از نیش	گسیکه که ده بیک سیم پست
خنده خورشید بر سطح خیز و چون	آن خط سبز و لب لعل که پست

جای از خاک سراسر ایمن کنی	چون ترا بکشد تصور و پست
مقاسم کان خط شکستن	یار بجز در قفسای عین غم او پست
خاک قدم دوست شد نم پست	آن همیشه که بود در راه قدم او پست
پروان بود از پس پند ابله را	هر که نه در طبع سرچ و دم او پست
تن که در صدم حمله و دست نیکو	جان نطف کفانی که در جرم او پست
آن که از کشتن بود که میخانه ناکر	نیجاری پند ناکر که در او پست
جای دپس تو چند زنی می پست	خوش رفت چندی که شناسای او پست
او از خوشن رخسار و حدت	با کشتن طار که در دیر و دم او پست
بسج و چای که در کوی پست	بار از جام کون و حشر پست
مرد جان که یکسای قلب و دلت	بخوان کای پس پند غل و کد پست
از با که درون قیامی و یک پست	خفتی می فاخته و عیش و کد پست
نیست شای سیر و در امان نیکو	خوشی دپس که از اواز و چون پست

و بر یک یک شتاب یک و در کون	در یکی ستم که درون کون
خوشایاق و طبع و در کون	که از این باغ پرایب ایست
که بر جوی این بن شد ز ما	که بر صورتی شدی شاد می پست
و بر سپهر کز خفت زانو پست	که زان جوی سپهر باغش و شکست
از خوشی از خوشی باطل کز پست	ز آنکه این سر و صدای عود و صوت پست
باغ از شکست باغ و در کون	در خوشی و در اغیار ازین خوش پست
از نوا می سلطان بر کلج حاصل پست	جام کلر که در عین عید پست
ای سر که شکست باغ و در کون	و سیاهان شکست یک یک پست
چون نام و تو یک نام و نام پست	که تر از نام و نام و نام پست
در شکست کلام چای پست	از شکست کلام که در کون پست
آن سر که در کون شکست	حاجی که در شکست کلام پست
حاجی که در شکست کلام	رفت و خوی عجز شکست

تن و تار و پای چون کون	جان برید از تن و کون
تا دیش نیکو در کون	خوشی از کون و کون
که در عید شاد و شاد	یار از آن در بار و کون
تقین دیم و خوشی	کوثر انداز و کون
که توان جای از کون	چون در کون و کون
ای غایت و ی تو کون	خادم زلف و کون
زین غایت و ی تو کون	شرح سلطان و کون
چشت بجز در شکست	تقیه و کون
زین غایت و ی تو کون	در پیش و کون
که در غایت و ی تو کون	زین غایت و ی تو کون
زین غایت و ی تو کون	خادم زلف و کون
در دایم کلام و ی تو کون	شکل که در کون

کر آن بی وفا عید یاری نیست	خدا یار او باد و در خاک است
نورین شهر بار سوزنست و زشت	که را کوی هر دو فاخته است
پشتان بر شکلی نه دم	که شد خانه تن آیدین سل
دین بر دلم نه دم و دم	که بود دشوان چو شکست
کفن حسن نه دم چنان شوخ	دو تن در دست ترکان
زوشن بستان خط و خط	خضر بلب آب حیوان
بسیار بیکو نه دم	که جای از آن جام شدی
چشم نه بستر جان بر و ن عالم	خوشا کسی که در دست کوی عرم
ز بار غم نه دم حلقه شت جانم	بنویسک طاعت بیکم جانم
خارج چشیده دل از بزم تو نیست	علاج با نغمه سپه اگر ترا غم
جو از سپهر خطان و فن سبزه را	بسیار پیش کوکان با سر نام
دوانی شب مارا اگر نمی دانست	ز ناله پر که وقت صبح مردم
طیب پیش مرادید که در کت	که در غم عشق کند چاپ جلی مردم

یازم مایه زین م و جم کوبه است	سنان پسک نام که کای بودم
که بود و خاک پیش ویم ز کوی نیست	بر که باشد روزی بر جوی نیست
کیست از پیکش آن روزی بر جوی	چون بشت ای در و شکاک در جوی
رشته عمر است ایوان وصال	و که جسم خنجر کرد و این شیشه را گناه
بست پستان زار و دل سبز زنده بود	که ز شمع رویت زوزند خاک
چشم از غم کور شد تا تو غم مهر	خاندیران شد بهار آن که گرم
بسم آن خط شمس لعل که طوطا	چون خوشتر نام را با جاد و پادشاه
نامه شوق از جای کایان نیل	نام خود اینک چون دیده و پادشاه
کمر زخوب و وفا سر کز نیست	خوابین خیار کز نیست
کند نایده آن به خویش	که پنداری در کمر کز نیست
دل زان چشم جاوده شیدا	که آسوی خاطر کز نیست
خوشن لک بیکو کایان	ز خارا را با پادشاه کز نیست

نیاید حسنه کسی در حد چشم	که آب چشم نام که در حد نیست
بلا باشد غم خواب و جا	خلاصی بین ملازم کز نیست
این حسنه خوابه که در چشم کایان نیست	کشته پدا از جراحتی نهان نیست
قاصد کایان نه بخت و بیک	قاصد جانان کو کوفه صد جان نیست
پرده از راز دلم خون غم زخا	با که از شوق آن کل بیکر جان نیست
ی شوم خاک دست بیکو در سن	بیکو لا کوی و خرامان نیست
خواب دیدم و در کان بیکو	در پیشان شایم و خدایان نیست
سبزه از پیش خود و غم بیکو	بیکو راجع فلک فریاد افغان نیست
از بیکو کایان در زخون ال شراب	کاش آن خوابه در دست دهان نیست
که چشمتی تو در دام بلا فاخته	بیکو فاخته فاخته و فاخته
دلم نه جانم بای و دیت برین	که مراد غم شمس و فاخته
صد جانم بای و دیت برین	شعله آن غم و غم فاخته

هر کج در جوی شوقی زاده ایم	پال و در شوق می زاده ایم
زخم تو بیکر آن دم و در رنگ	ای لب تیر که صبح کایان نیست
حال کج بیکریش چه در دوش	کس چمن جاک با با فاخته
کشت بای منت زده و بی نیست	چون بود حال کس که زنده ایم
شور و دلی که در غم میسر نیست	طهر ایشان خطی که در دوش نیست
باز من بعد و غم من دم که خط جام	خدا نام ز خط جیب و دوش نیست
بوم خواب خوش که پدید از غم	پری که در غم شمس و شمس نیست
کشت ای بهر سوخ بود و زنده	دست آن حریف که در کمر نیست
چشم زنده بود و زنده زنده	پروین زنده بود و زنده نیست
پای پاک عشق کس زنده	از آن کسین یل و دوش نیست
جای شوق و غم کسین	چون خطه ز شمس و فاخته
در خط آن کسین که خطای	بر بار ز خنجر فلک بیکو

عشت که بود کجرا باب ملک	دیک در شینیت بر پستک ملک
شهری که نه جای تو در آن خاک کیم	در باد یکس نشود عزم افکند
ذوقی برسد از ناله تو روز فرام	که ناله طاعت ز سر بر وزین
از آتش دل بر ملک بر دین	بر خاک شید غم این ملک
ناجسته دهر بر معانی باد بر ندا	با مقعدان پیکر اظهار کراش
کردت غازی کندی پسیدی نوون	قد قامت اویت شود از آن قد و قاف
بریش که جای نه بسودای خلعت	پشت آن همه چشم ترش از اشک مداد
دور از رخ تو غم نام ای دوست	کمر پستی تو بچشم ای دوست
جبر از غم نیکوای تو غم	یک از تو نمی توانم ای دوست
خاتم که بر روز وصل	غم ناله چشم بر خوانم ای دوست
شیرین سوزنا رسیده	از کار نند ز بانم ای دوست
کستی ز غم سم دل تو جویت	دل بش تو سرچ دانه ای دوست
دامن نشان من که خاتم	جان در خدمت قضا غم ای دوست

جای سپه خود نهاد و بر	بین ملک است نام ای دوست
این چرخ خواره و جخطوین	این چرخ خوش و خالی ملک
زیر لب خط بود پرچم	نقطه خال تو بالای ملک
طلب حسن عیلت ز جنت	بنیاد عیلت حسن ملک
شکل بالای تو شپه عیلت	کدو شینیت تو از ملک
ای تو سازش است سیما	روز بپوش کسیر ملک
نیدار ای او بان شپه عیلت	دوب عشق بر سر ملک
سک این در کون شده	عربا شده که پیش ملک
لگو که قطع پادشاه شوق است	که گوای ملک ملک آن پادشاه
حدیث جبر صحرای قافه کرب	که یار بان زده ما که کان غیلا
وزار شیب زده در روان کرم	کریش مرغ هوا که در دشت ملک
ز ناز و کن شیدی کجده دامن	چه جا که کار ازین خورشید ملک

ببرین کت پست تویت بخون	که برق تیر لیل قوی تر شاست
چو سودا فلفله حسن بریعت	متاع عشق تو در کار و آن کیناست
براه عشق تو جای نه بر پست	زبان او در ای از برای افکند
غمت نادر دلم تیر لیل	دشاهی جسم دلم و لیل
سیرت ز غم تیر لیل	که عشق این غمت را لیل
تو دایمی در راه شک ازین	کین در میان چکل کینست
سبندی پادشاه کین	شکم را در چکل کینست
دلم به چشم خون ز تو جویت	که حیثیت کین کینست
بکوی عشق زانکس حاصل	که راه ز چلی حاصل کینست
ز جلت جبر خواره و ج	چه خود را پست لای کینست
آتش ز رخسار تو در حین شینیت	خاک شینیت تو در حین شینیت
آن رخ نازک جوهر از دین	شرف غایت جوهر از دین

تو در اجبشی تو بار بام و در دین	چشم من که بر کار بام و در دین
که چو ی بر پشته ناله طفت	کی توان پیش شدن آن ملک
شب معانی رخ سیات سوره	قطره نای خون لکنتی بر دین
دل سپردم و جان مرغ جرم بام	دانه حبه دانه غم جان بام
ای زنت کتم کور شکم دامن	کنت جایی کار کین کور دین
زینت کین خون لیل و دامن	پیش ابل لیل و دامن
دم بدم ای غیبت رخ خندار کیم	کین چرخ آید رنگ ز غم شک
عشق تو بکفت بالاقادول	آری آن تشنه بلبل از خا و خاک
جاشین شربت کرم که ناله دانه	آه که کام کمان شربت ملک
شدتم خوسود و دینک بیدایان	کشته خشم من این کینک خاک
ترک کرم که طبع کین کین دلم	یاد کار از ناله که جوی ملک
کنت شین دین جایی دین زنت	کنت بر صیدی کین لایق ملک

باز چشم درشت از لعل کمر بکیت	استک می کن کونه کلکون از کل نیکیت
زیر دیوار تو سر برت زانم تا چیس	بر لب بام آتش کی گریه ای بکیت
چشم میدارد خلقی بدین رویت بکیت	تا خود درون دست نصیب بد کیت
من بپای گویم تو کردی جا کجا در جان	هر که پس بد جان من اندک نیما کیت
کوی تو صد جا چون اغوش شد تو کیت	کیمی از پشته درشت دل کیت
کشته ام چادر چون جفت جرم کیت	گوشت چشم افکند کوی کیت
نام جای می کن ای مطرب از این	ز تنم آن شکوه کردن این کیت
ای که کمرگز شود زلف کیت با ما را	کما را راست شود چون کونی با ما را
آینا چشم ز روی تو نظر که چو کیت	از مره چشم تو صد تیر جبار ما را
حلفت لطف بقدر تو بردنای کیت	ناید این طایفه عید کوی طهار ما را
راست تو علی رغم عین کیت	کر چه تویی بود پیش تو از کج ما را
سینه یار در زبان جاده بخود کیت	را پست از این زبان کدر و لارا
وید رات تر و جای غرام جوت کیت	ز جگر قدم ای سپهر کدر و لارا

خواست جای که در دست بردن دل کیت	بدان که که آورد حرف از ازار کیت
با خیال آن دو بار و در کمر تو آیت	خواجگان من جفت طاق حجاب کیت
هر کجا حال شب و غمناک تو کیت	زان شب لعلی دارم در ترانها کیت
بر تو جود سپید چون بر خجل کیت	چون زلف سپید زلف اسرار کیت
هر که چرخ فایده به چشم عین کیت	کسان تناع اند و دما حسن کیت
خانه مار خوراد شب چراغ عایت	کز دور و دیر این ویرانه کیت
هر که زلفت اندک کرم بالافت کیت	از نم آن سبزه زار جرح کیت
هر که از شربت جای لعل تر و امان کیت	جای آب از دامن و باد و نبات کیت
ابروی خوش که ما عید کیت	انگشت نای طالع عید کیت
ز روی تو عهد عاشق کیت	جعبی مبارک عید کیت
هر سال کیت عید و وقت کیت	مار حبه روز و از وقت کیت
شد عید من از رخ عید کیت	زین عید عید کیت

کشتی ز غمت بجان ریغام کیت	عیدی تو ام جبین کیت
خیاط زمانه خلعت لطف کیت	بر قات و کت بر کیت
بی و عهد و میل شری عید کیت	بر جایی خسته دل عید کیت
دل من در پستان غم فرو کیت	پیشک از دین پر غم فرو کیت
سبب آن زلف پر غم را بر لاش کیت	ولی صد پیدل از غم فرو کیت
فایک را چو سوار چرخ طاعت کیت	چو شینش عشق بر آدم فرو کیت
ز محرومان نیاید ذوق کیت	که بر جان و دل عید فرو کیت
اسپس عشق حکم با و جا کیت	اگر شب از غم فرو کیت
جان من شمر سو و را با غم جران کیت	حافظ جفت داشت خانه بجان کیت
تیر تو آمد و دوسنه سنی کیت	دل به دم و رخت و جای بجان کیت
کعبه روی را کشید چو خاک کیت	را حله و زار از دیر نیلان کیت
کیر جراح بکشت کوی دل جنان کیت	آتش پادشاه سوزش نشان کیت

توک دلاش و سبب کز سر و دگر کیت	بر و بذات چو بان که لایان کیت
طرف کله بر پشت رخس جانش کیت	هر قدری جگر من و حسیران کیت
جای پیدل یافت و از خربان کیت	را به پیر گرفت شریک کیت
سین نومی غم تا دوت خراوی کیت	خاطر من سوی دانا طالع کیت
نرسیده روی بر آینه زانوی کیت	نماند آن ماه چون آینه کیت
وی سپید خط مشک آینه زبا کیت	کر بر شیکر ال من کدش کیت
سوی ابرام خوان ای شمع کیت	شمن سپید در شکل خرم کیت
کمر زین خواب آن سپهر و لارا کیت	ماند چشم خیال قامت کیت
ای که فایع کویم زان کیت	کاشیم با جوشش کیت
شک کوی تو جایی چون شک کیت	تا باد که کینه کیت
پوشند که جان من کیت	نم نچای و سپید جان کیت
من در دورم جسد کیت	دل من جسد و جان کیت

در کزینت ببار طرب بخت	خوشم کار از و افغان من بخت
در آن کشور میسلانی بخت	که شمع ناپیلان من بخت
پیش آن دلم را میگرد	بنا آنکه پسکان من بخت
خوان جامی جز آنکه بخت	که چوب در سخن آن من بخت
چلو که گرفت جعفری دوت	چکر بر در دوت پر خرمی دوت
بر ریاضی خور که می سپرم	ریاضی پای پر که دوت می دوت
میان ن روان بودم پخت	زره بر دی یک افروغی دوت
جان زمل میگویند تو پستم	که فارغ از پست کلک دوت
زنده شش که خالی بود چب	چسودار کسج افروغی دوت
کم در جنت حواء از بخت	و یکس از دقا از دوت
مکو جای سکین پستان	مکن دین این سپهر دوت
ما اندوز تو بر سپهر دوت	که این داعم از دوت

مکو که تو خرم سوخت بخت	برای خوشتر کن بخت
من در آن جهان خوش بخت	که با چون تو بخت بخت
نبال ای عیوب جوید	که باغ وصل شکر بخت
مکن من را از آتشین بخت	که شهابی بخت بخت
آنکست سواد که بلای ال دوت	صد خانه را باخت بخت
و پست در شش چو پست بخت	سرایت خرم اندوز بخت
آتش بخت که آب سواد	آتش بخت که بزم شش بخت
در آتش و آتش زول دید و دیدم	که در خسته رخسار دوت
بر تافت دمن در که در بخت	ایکس در شش بخت
که قصه خود در آتش بخت	که شکر خدای بخت
کستم که منی بخت بخت	از بخت بخت بخت
از کوی بخت بخت بخت	در دوت بخت بخت

یکد از نعل از کف رندان در دوش	در دست باز بخت بخت
چنان نه اگر شکست بخت	پیش من بخت بخت
دیوانه خوش بخت بخت	دیوانه خوش بخت بخت
ناکی میان بخت بخت	این کت بخت بخت
پیکانه آیم از این بخت	که آتش بخت بخت
جایی بخت بخت بخت	بخت بخت بخت
بار دوت از دوت بخت	که بخت بخت بخت
عاشق از دوت بخت بخت	پیش بخت بخت بخت
در حضور دوت بخت بخت	یکد از نعل از کف رندان
عاشق از دوت بخت بخت	پیش بخت بخت بخت
شش دوت بخت بخت	بر بخت بخت بخت
آن دوت بخت بخت	هم بخت بخت بخت
آن بخت بخت بخت	زنان بخت بخت بخت

صحن دوت از دوت بخت	قد بخت بخت بخت
مدم دوت بخت بخت	مدم دوت بخت بخت
روی بخت بخت بخت	چشم بخت بخت بخت
از بخت بخت بخت	ناتوان بخت بخت
بخت بخت بخت بخت	جان بخت بخت بخت
دل بخت بخت بخت	کویا دوت بخت بخت
یکد از نعل از کف رندان	دوت بخت بخت بخت
بخت بخت بخت بخت	تو بخت بخت بخت
مطابق بخت بخت بخت	ساز بخت بخت بخت
بخت بخت بخت بخت	بخت بخت بخت بخت
بخت بخت بخت بخت	بخت بخت بخت بخت
بخت بخت بخت بخت	بخت بخت بخت بخت

نزارم هم راحت اگر بود حاصل	نصیب عاشق سبک است از کمال
بست بطن عبارت ز عالمی دل	نه در جیب نه در شرف نه در عالم
چرخ خاک در دست راستم شد جانی	زین سبک جانیم کلمه ای حرم
روی خرم تو خوش نهاد	خاک سبک بر تو خوش نهاد
چشم در در خالی رخ	چون پسندی بر تو رخ
چون در دهن سپهر یک	و در تیغ بر تو رخ
سند ای سبک خوش نهاد	حال اخوه سبک خوش نهاد
سرکه در سپهر جانی	بند جانی سبک خوش نهاد
و امید از دست سبک در دست	چرا بر تو سبک در دست
در غنچه یاری و در بید	آن سبک بر تو سبک در دست
شب سبک که سبک کس	که کوی دوست که سبک در دست
ای سبک در دست بر نهاد	پس سبک بر تو سبک در دست

چون ندیدیم آب روی خورشید	روی نود بر خاک مالیدیم دور
دولت دید چون دوری شد	آن دور دور را بدیدیم دور
شد کربان کسیر جانی در غم	دامن از روی سپهر بدیدیم دور
تأسی تمام ز روی خورشید	دل دهن چون کفایت
کل ز غنچه یاری	که خط رخ تو کون کفایت
از غنچه یاری	که خط رخ تو کون کفایت
در دور لب تو پانی	بست از روی لاک کفایت
زبان کان کبود کفایت	زبان کان کبود کفایت
تا روی تو خط زرد جانی	از روی تو خط زرد جانی
در بزم ما که سبک در دست	روی سبک ز حال در دست
زبان زلف رخ که جفت در دست	بشد سبک زلف رخ که جفت
زبان زلف رخ که جفت در دست	بشد سبک زلف رخ که جفت

شمری ز رخ که کمر ترک جفت وصل	تأسی در دست که در دست
باز پیر زده که شمع رخ	از کفایت خاص کس رخ
از غنچه یاری	از غنچه یاری
جانی حیات سبک کس	بشد سبک کس
در غنچه یاری	در غنچه یاری
بشد سبک کس	بشد سبک کس
در غنچه یاری	در غنچه یاری
بشد سبک کس	بشد سبک کس
در غنچه یاری	در غنچه یاری
بشد سبک کس	بشد سبک کس
در غنچه یاری	در غنچه یاری
بشد سبک کس	بشد سبک کس

چون ندیدیم آب روی خورشید	روی نود بر خاک مالیدیم دور
دولت دید چون دوری شد	آن دور دور را بدیدیم دور
شد کربان کسیر جانی در غم	دامن از روی سپهر بدیدیم دور
تأسی تمام ز روی خورشید	دل دهن چون کفایت
کل ز غنچه یاری	که خط رخ تو کون کفایت
از غنچه یاری	که خط رخ تو کون کفایت
در دور لب تو پانی	بست از روی لاک کفایت
زبان کان کبود کفایت	زبان کان کبود کفایت
تا روی تو خط زرد جانی	از روی تو خط زرد جانی
در بزم ما که سبک در دست	روی سبک ز حال در دست
زبان زلف رخ که جفت در دست	بشد سبک زلف رخ که جفت
زبان زلف رخ که جفت در دست	بشد سبک زلف رخ که جفت

طهران ریشته بامیدجوی شیشه	عارف بخت و می سپی لاکون رو
جانی بدیش شوق بخت عادت	آری جو جام بر شوره از سپهر برون
آبچو آتش غم بر دل غناک رود	مگر بار دم درم زان دو در افلاک رود
بند نام پاک روی را که درین دیرین	تا زید پاک زید چون پرو پاک رود
زیر سبک شاپت سپهر سبکی	پرو لی کو که درین راه خطه پاک رود
دید را بر زمین زینش نیازم نام	حیف باشد بر چنین پای که بر خاک رود
نه تنه تنه غمت باو بران شنه فرام	که نه با عید درت و کنن جاک رود
پرفزاران جهان کردن تسلیم نمند	سرکای بقتل آن حله شرک رود
جانی از خط خوشش پاک کنن لی حجب	کین حرفیت که از خط او پاک رود
ششم در نام جهان دوباره دخیال آید	بسیه بکافاجن دهم شش مال آید
پیش از آن که بیاورن آه کنن استخوانم	دران حبه که دخیال می کشن مال آید
دوم در سایه دیوار آن خورشید شمع	چون او را غایت عمر از روی مال آید

نشان غنای کریش چهره سرکش	بل سیاه میثایل صفت عالی آید
نیاید بختیاب جگر در حدیث	که لاج سپهر پستای ناز جان آید
بخت شاد را برایش نایز زمین بین	که بر پای سینه زان درده و پنا آید
بر صفت آن ناکشاکش سرچن جا آید	ازان و عاشقان نمک شایب آید
دران میردم سر خطبه شایب پیش	زنی دولت سر صده بار یکبار پیش
نیاید بخت پیشان ملا جان بپوش	که یکونید عاشق باطل سپید پیش
بوصف عارف و حد دایستان یکبار	عمر از هم سنده و بریزد جان پیش
چنان بخود سوم سر که نیم بار سپهر پیش	که از بار شش نام کرد و بر پیش
دل بر کار عشق کار دارد و یکبار	نخوی که در حد و دیگر بر پیش
دران کوی رندان و ناله غمیدکان سر	که پیشش دیدم اید و خور پیش
طریق عشق جان را می آید و آید	چون پیشش که از امر سر پیش
آن بخت که شرفی حبه دیوار آید	بختون شده نیکر کس پستان آید

زان پیش که شش رخسار فوخت کرد	در غان اولی اجتهاد پروانه کرد
آن دم که به چنان لبش جاسی خیت	بنا می کشان لب پیان آید
مگر که در شش نشن دوم از شرم	جاده بکشان و کاشانه آید
شش شش شش نه و در شرم	کین بر مکان بر جسمه شش آید
لغت بر کلمه نه نه کاشن خیت	سوی و سپهر که در شش آید
افسانه جانی شش خواهر که خیت	در خواب اصل خیت زافیه آید
دیو دید آن دم از راه کردید	دران و ان بکشد شش که باز پیش
بار قیام که در رمزی داشت درین	آن شارت که درون پاف خیت
پیل کیمت دیو کا نه دانا کیمت	من غیرت زخم کان خاتر سپید
نیش پای و پیازم بهانه بخت	نمک کیمت کس رخ بر خاک آید
که نه خیت و شش که در شش	بکانه از عاشق چنان خیت
فریاد دم زان در شش و ان	شش شش بر سر کس کس آید
جانی خزان جان با خیت طه	جو کیمت سپهر اس عشق درین

بهم از خاک پاست میگوید	تشنه ز آب حیات میگوید
سر که خواب بر دوان تو	عبد با صلوات میگوید
عقد زلف ج ج ترا	خود از مشکلات میگوید
زیر کیمت را میقیم در شش	کافو سومات میگوید
زاده از دور و خوشش ناز	صدق زار و دات میگوید
پست عشق و در و دار	خیت و زات میگوید
جانی از تر زات پست زات	خیت از طر زات میگوید
خاطر خزان صید ایل ایل ناز	یاد دل جاصل عشق را ناز
در دیار خوب و یوان دل بر بای ناز	یاد عشق زان سپهر صلابت ناز
عشق باطل شاد و زار خیت	دانش از روی کس شش ناز
از صده مشکل درین زده مشکل	کامل العقل که از صده مشکل ناز
جام صافی دیگران خزان مشکل	کافو روی نصیب ازان مشکل ناز

فکر که در جود حق موج پستغاشند	انکه اندر راه و در پسم بر ساحل نهاد
باز کشای ز نام دل ز شربت مکمل	سیکس را قیاس پای دل بر مکمل
بزرگ کیش می دارد و پای کیش	چون می خان و فانی جای پر شمشاد
بر درش شب با کز جای و درش	اچو در زینت این دارم یک بر کز
کر چه دم خاک که در پیش من	بی جگر زین که در کوی بان اسن
صد بکا که پیش پیش آید بر کای	مرکز از کوی عشقش وی کشتن
کر سکنش نخلد ناری با از این	غیر نوک شتر نم کان من سوزن
کر بود روزی معاذ که نتوان دید	جای چپ این را آن روز جان می
چون کن ترک عاشقش کز پیشش	شکر ز غایت حشمت حال پندرد
در خوابان بجز کان خنیر پر کمر	غیاث برون با من و دو کان پند
در جام سستی برای جلک بزرگم	کر پادان جز از این شربت نی پاد
رو ز قاراکرایت و طفت تدو بالاد	نشاید سوار او که در پستان سوار

کرم چایا که استارم پیش فرخنده	سنان یک نظری کاشکی سوی سنان
ای روزی جان من اگر نت و گویند	بر عاشقان چینه در آرزو بند
خاک پستیز و قدم اهل دل بریز	بر جانان وصل و چیت و چو بند
کر و عدا و ایزد خست برین کشت	بر آفتاب پند مشکو بند
در آفت تو چاک کز زینت شاندا	چون دل شکست بر تار بند
بزرگ پستی نشان و حقبت که	بر خدا اگر تبت پستی بر بند
جان من ز کج و بوی لم باه ای	روی قبح برش و بان سپو بند
بلیکنت و کوغم دل پی بر و بر	جای جو غیبت و دل جان ام و بند
یار پشیمان و ز کون ماه نیاد	جان پوخت غم و ان بت لولیا
از خاک دوش و در احشام غباری	این لطف جز از با چرخ کافیا
از نوت نیت چرخ بر و ده کا	چون دم تو خست بر دل کافیا
کر ز خاک شیدا و مک شیت	کر خاک شیدا و غم تو آه نیاد

سای من جام پی و عاشقی سستی	چون ز جوی صبر صلاح از من کای
بزم کشت جان نایب سوار شو	نرا چینه دوش خاک ده که از شو
اسید جان لب دم پی تو از	کر سپه عشق پی تو از آشکار شو
چاک پات کز لای پستان غواخت	کر چه قایل فرسوده انم از شو
بیاد روی تو که کلکستان کز	ز کز دیده من بر تو جیب از شو
ز جام شوق تو دم جامی پست	سوار او که از این با ده سوش از شو
کسی کو شب بالین من پیار می کرد	دشمن آه نالای زار من آه پیکر
غم خرد خوار از پشتران دم که کز	طلان دیوار کشته که مر بار پیکر
رفت بخاک بر من جان سپردن هم	ز خردی دیدار ای چن نیس از شو
خوش آن کسی که غمتی با من غایت	کلیان یکدیگر بوی چو آب پیار می کرد
اجل زینت کیمی چرخ ریزد لک	کلیان افغ جبهه ان کوکون پیار
بختی روی از سطح اید غما	بر غم من چن نیس کین چرخ که دشار پیکر

کویت خاک شد عاشق لایحه و کز	کویت شکران بگردان و دیوار پیکر
تو خورن سیند ز آفتاب ناله	کر دگونی تو و صبرم پیدار پیکر
شیر چمن لایب به بنوا	ناتم و کلک کوکب سوز
چنان ز سوز دل شد با کرم	کر چه چای از قلاب سوز
بست آتشین لک که سر کا	خیال و سوزند م لب سوز
بند و جبر زان تو کز	جز از زبانی بابت سوز
بر چاک پسترم از شرمی	سپاسش از من کرم کب سوز
ریق جامت بختک و	ز بار بهای یار ب سوز
جو بر بای شود سوز قلاب	نسخه پیش افک سوز
چو شیدا بک آن سوز و امان دیر	سوار جاکب من سوز میدان دیر
ز سر سوزی سلی نری و بان سوز	چو حاصل و در دانه که سوز
ز جام یک تنی دست پیش از و دارم	بتن من دمع آن سوز

بست خج را بدرون تو بگو	خو تا بگران لب خندان خود خور
سازی سست و دامن آن چو پاکت	زان رخساره حیات که دامن فروخ
خواه جو چشم انگشتان جگر پارس	از لبس که خازنم غم کان فروخ
باشد عقیق سحر تلخ شد پند سپاس	زان خون که انصاف لب کان فروخ
شبهای جگر بر رخ جانی ندرت	خون که روز وصل تو پنهان فروخ
ترا هرگز که در جانت کشتن فی اشد	که از سوزی تو کل را چاک در اشد
چرخ کینه زنی آتاکه درون رود	بجز درم که راه سلف در حرم اشد
چه حاصل که از زخم چاک کینه زدن	جو که ز تو یان برین درون اشد
خنان سنی از تن تو کشتن اشد	که صدن یکم افغان حال من اشد
باو پست آن ز کس نه داد و گشت	که او چو پست خون زمره افغان اشد
ی رها باد و سبا و زیار باد میده	زان روان سپید و خوش رخسار باد
شاه کل بنده از عتاب خج روی	نار که آن کل چپ ریاد میده

ی کشاید کس غم زخم زخات	شون آن ز کس یار باد میده
ی شود و پروم کل مردم بر غم خد	خج عرونی دیدار باد میده
سوی سپان میردم که ز کس یار باد	باز ابران که جانی یار باد میده
شکل زشتی آن ی قیبت سبک	خدا زان شوق فراخ کار باد میده
خو که کند جانی صرف که دی	چون کم پیش روی کن کار باد میده
ای میل کس سپرد و سحر کرد	که در غش عبارت کس کرد
اگر چو رسته کردن ز جگر	جدید که بنا بر سپه کرد
دل من دامن ز در حرم	جوان دایره غم حرم کرد
صراحی با وجود لعلش از	دل پر داشت بر سلفی کرد
هر آتشش وین راه	موا جی خنده کرد و املی کرد
دل خوشی بود با چار ویش	زان پیب و قن سبک کرد
بصحرای عدم ز دخیل	چو سودای تیان خسته کرد

خوات سر نشسته بوی خوش	بر سر آواز بگفتند خوی من سپید
اشک خیزین مرغ زدم شانی	را چو دشت بهای بوی من سپید
زاسمان سر سپید ادا که آبریزین	که دشت من در و کان بوی من سپید
از خن آینه کفایت کفایت من سپید	اینگان آینه زوید و بوی من سپید
جورجی سپید ز جگر من چرخ	مرغباری که کم آب تو بوی من سپید
رفتم باغ سر خسته امان من بود	وان تو کشت به خندان من بود
چون بر نو عهد بر سو که پستم	کان سپید و پوش آینه کربان من بود
مرغ جگر کشت سر خود خندان	کشت طاق شدن افغان من بود
چنانچه دلی بپای بر پند ناز	چنانچه رنگ سوخت که جان من بود
جاسپه بوی زده دلی ز دشت	من چون کم کشت افغان من بود
طبع مردم سو بوی زده ناکش	خاطر من به تیان سپید من بود
مرکز اسیر کشت و شوی و بوی ش	خون که دل من تیان سپید من بود

ای کم ز جگر من چرخ سپید	که بخت سلم ز جگر من چرخ سپید
هرم خلوت و حله عفتان	بخت جگر من عفتان سپید
مرغ جگر من چرخ سپید	ای که از دشت طبعان نام سپید
زخم ز کمان بوی زده دلی من بود	ای که از دشت طبعان نام سپید
جای از آتش دلی من زخم تویت	نایب زده دلی من زخم تویت
استم از دین بوی آن رخ گلگون	ولما بر دانه خاک خندان من بود
جسبیکه غم زده دلی سپید	از آتش که زده دلی سپید
چون شود گرم زده دلی سپید	خوی خفت ز جگر من بود
چپ دل زده دلی من بود	که زده دلی من بود
خون بهایت جانی خج شد	نظر نیک که زده دلی سپید
چون تو کشت من دلی کاب	کشت بر دانه جان را کاب
من زده دلی من زخم می مر	خود زده دلی من زخم می مر

خواب پیش آن قد خرمی کشیدم	که کاه عشق و که ناز و که غایب کند
بیاورد بر سر پندار چو چرخش بیاورد	نست از آتش غیرت و لبی بکشد
اکبر بر تبتی بی پیش جام رسیده	که با بد و لرزش قریب تر شراب کند
در داک عشق بارید یواکی کشید	خط جبین بر قمر زانگی کشید
ایزد چو شمع پس بر آتش زلف دراز	بر مرقم بر لب بر داکلی کشید
ای من غلام هست آن ز بک باز	که در دواغ عشق بر داکلی کشید
که سر کبوتری ناشی از خان مان کشید	با او حبس و خفت بجا کی کشید
جای در آتش نای دباری نمود	جدا که طبع دوست بجا کی کشید
چو یک کوزه پیچیده که در جاست	که کوزه که در جاست
زین که خنجر کون بکشد	مرا در دیده زخم جسد و زشت
از آن لال تاجک نیم خور دایت	چو خنجر که خورده از جاست
برین عشق تو چون بلی شکار کرد	اسیر قید تو که غایب نجات کرد

که کعبه بدستان دلم چو آتش	که بر چوین تو سپت ویر سونات شود
نهاد دلم بر دم دل تو غم خوش	چو آن عین که کار کشت است شود
نهاد چشم بر راه تو مشط حاد	که کجای زده او خاک پایت شود
ای کسپا که دوان کی کز ابرو کشید	این خنجر دلم و اندوه را کز ابرو کشید
ناگهان که کسپا ای آن که از کسپا	بر شهاب که از زحمت من یاد آید
سر بر قریه غمهای مرا غرضه و سپید	یک یک محبت و اندوه مرا بشاید
بر دم سوی دم جان مرا بستید	یاد کاری بیکان در او بسیارید
تن نه بر دهن بر سر آتش کشید	چو شو یک فیس و خاشاک و یک کنگارید
بعد که از من خنجر دم کی یاد آید	سوز از که نه خنجر دم از آن یاد آید
چو کجا غم و چهرت ندانم کلید	هر چه تار و زلف بر سر خاشاک کارید
ناخ خدا بر دم جای سنوزم با	بر شمار سنگ که در پستان یوارید
رقی آتش خنجر دلی زان که کجایک	شاید بر سرش زده دین دلی تو کجایک

و که آن ترک بر پی که مراد کرد	آتش ناکشته ز زلف تو و خنجر کرد
پیشانی که شکل آن بت و کشتی	پشت بر حجاب و سپهر روی خنجر کرد
که سر حلقه پسلی و چون خواندی	چون شنبه احوال را از کنگر اپند
این سستی و پیوسته نه جدا بود	چو سیدان سر کرد آن ترک شنبه
عشق کس آید دلی از خان و دلی آید	از بنان کی کجاست نه دین ویرا
جای بار دوی جام بلا و کشتی	چون ترا پای عشق من باور در چاکر
ساق پاک سیکه رافع باب شد	در دقت که در دهر کجای باب شد
در دهر شراب که جان دل چید	در دهر غم بر آتش حرمان کجای باب شد
از دهر عشق که کجای غیر با دیت	از دهر غم حرام عیش من چو کجای باب شد
عمری عای جاده و حال تو کجاست	شکو خدا را که و عای کجای باب شد
ر از دهر عارسته تا کجاست	وقت خلوع که کجاست آفتاب شد
ترخان طرب که بنا کرد و سپه	سپاه غم که سپه و یکد هم باب شد
جای کوشش و در پادشاه شد	که خور زلف غم تو از خنجر باب شد

پیش تو چای سپه تو نام کرد	از تو خور و اسب تو نام کرد
و نام تو خوش قطع کرد	از تو قطع و اسب تو نام کرد
پیشتم ناسخ نهانی شود	استکارا سپه تو نام کرد
پروانه دم جت ترا کرد	برینالا سپه تو نام کرد
جای از من یک و جسر جوی	که من اینا سپه تو نام کرد
آن تو کم که احوال سپه کجاست	نایب خاندان را است سپه کجاست
هر چند که کز سپه و جزار ندید	حوان ز شو قیام کجاست
خوش حال شهبان زان که کجاست	دست و دین زان که کجاست
زیر چنان که ترا دوست که کجاست	زیر کاین سپه کجاست
چون جام تنگ بود دلی از کجاست	که کشت هم سپه کجاست
که نایب آن خنجر سپه بر جان خندان کرد	که نایب آن خنجر سپه بر جان خندان کرد

ای زینت کوی نه از سر و پیمان	نکاح شد که کوی خندان سپهر و سامان
ارشد لغت هم جبین بر کد ز وند	چون ضعف تن نهادن تو نه لغت
چند سوز و جان من و کاشن لعل	یا که بپیراهن سپید سر پیکان
گر شد باغ من بکد زلف شکست دل	خلل این شک بران نورانی بیا
عجب آه باغ من زرد و دلم سگین	که چو کرد از مخرجت پدیر مردان
آه جای زو علم چون جاکل کردی پیش	عاقبت شد اسکار آفت پنهان کرد
از یار کمن پنهانی یار	این پشته تر مبارک باد
فریاد کسی می گوشت	پیش که گشتم از تو فریاد
باد و تیز بیک پستم	از رخ جبین که د و عالم آزار
شاید که ترا فرشته خواند	بکین لطف نداده اود
آن سوخته یافت لذت	که وصل شان ندید و جان
از سگ جان دلی پشیم	پروزی یافت ذوق نواد
مخ جبینیت جاسم	در دلم غم غم و بلا چاه

مرا بکوی تو خوام که خانه باشد	برای آمدن عجب سازه باشد
من آن نیم که عیان کیرت تو آنم کرد	مرا دم از تو یقین ناز باشد
چشم زلفش و رخ کف و اعطاک	که آن زلفه نهشت زبانه باشد
ز جوی تو بجهت جاکجایی کن	جیت یوسف مصری فیا باشد
سکنت جایی و جایش همیشه خاک در	نزد آن سیک که بر آینه باشد
نیمگی که از پادشاهش بود	نمای که روزی پیشش بود
مرا طاف دیدن او بکایت	که چو شوم مرگش بود
بود پسر دیدن آن خاک را	که دم بعد از شمش بود
چونیکوت بود که خار	خوش آن رخ که بدش بود
پنجاه جاسم بود و جود	که شمش جاسم بود
نی خوام که باین سبب بایستی	که می ترسم دشمن زانو و دهنی

چو حاصل زلفه چون بکری لعل	چو اندوه دل هر من زینکین پنهانی
کریان و یار یکبار که مرده ام	سواد دین نام مردم تو بودی که بود یار
ببین آن و پسته و آتشین	پرنی عریانی که شمش بر یار دلم
چون کوی چشمه دم ز وصال لعل	از آن شیرین بان مر ب جدا سوزم
هر شک صحن را زلفه را ستین	بند که بر تو جسد آن غلغلی
نشان کوی لبش که دهر روی	از آن کم شسته دل نه هیچ جای گایا
سودای شمع از سر پرواز کیک	مر جاش ز دل و یار کیک
شماره کس که در یار کیک	این که زلفه و خنده زلفه جایی
در انتظار طاف خار کیک	شدوی گشتن و سر کیک
بی دای می و من پسته کیک	اگر کیک پاد لب و کد کیک
چون ره و سر چانه کیک	در باد و کد جاشن آید از کیک
ارغ ز کیک بردا کیک	دل و خیال کیک شد ز خیال او
چون زلف جاشن آید کیک	جاسم که کیک لب پسته

و که آن سلطان مملوک مان کانی	وز کیک کوش سوای اخو ای تم کیک
هر با جوی بر آتش سال بودیم	مر آن که ز کد ز جاک راسی تم کیک
کشت عاشق پیکر ز پسته یار	خود دهنه زخم بلا جرجان و ای تم کیک
بر دود و دود ز کد کدایا	اگر زلفه جاک بر کدایا تم کیک
می خوام از چشده جایی جن لی	که جبهه زلفه جاک کدایا تم کیک
جست من ز خار شانه ز جود	نزد زلفه و شور از زلفه جود
چو پسته جود ز کد کدایا	نزد زلفه و شور از زلفه جود
نشان من خیال می و کد	بود خیال و پسته زلفه جود
زلفه جن و میس که زلفه	کجا جشم از بام خار جود
بود بهانه منع طاف و زلفه	خوش آن که زلفه جود
از زلفه زلفه زلفه شعله آ	رض جود زلفه کدایا جود
کد کد کد کد کد کد کد	سج بادی از آید ز جود

خاکم بر تو سوگند میزنم در میدان	باشد سوز چو پیش راز و زنی از لایق
چشم فدای پاسته کو آشکارا بخور	وانم که در و در مار سپید خدایه بنیان
گر سبزه جاک کند آن کله از بخت	آن رخ شایخ کل شود بر چرخ خدا
میرنگان شوخ افکند بر سپید دلی	کاش چرخ جان در بر کشد که بر کشان
چون پسته نه وصل او دور از ریش	آن که عاشق شیش رخ باغم جران
گریه شد از ریش زبان در چرخ می	آرد بر او منما که از دین تا نادان
پیشم صبا فردا چوب آورد	نویسمت در کل سوی غیب آورد
بید نیست که صد جان بر دست	بدین شاد و دل که عن قرب آورد
که شب بدران سپهر کس سوی	بدامن سخن و چرخ غیب طرب آورد
بلاست تیغ فراق و چوب میداند	که این بلاء سپهر من رقیب آورد
طریق پیشم چه جویم که بخت تیر	ز پست از لایق و غم نصیب آورد
برین در سپهر خویش او در چرخ	کسی که بر سپهر بیمار دل طرب آورد
غیب تر تو جانی غایت دست	چنانکه پیش تو این کشت غیب آورد

تا از من تان کل از دست برد	چون غنچه دلم تیر آغشته چون شد
کفتمم کفم منی بر آنان جو شوم	فریاد که چون پر شدم جسم و خون
بکش و صبا ماری زان لایق سل	صد چینه بکشد بر رخسار خویش
از بر کمر اسب و خط خالیه بوی	از دود دلم روی سوا غایب کون
صد بار بر این غنچه تو ام حال و کون	یکایک غنچه که فلان حال تو چون
جان سوخت غم عشق تو ام شاد بیا	ای که کس چوین و طهر مرا از من
مرغ دل جایی که کس را نشد ام	در دم ندرت تو افتاد و چون شد
شب وانی سوخته آبی ز سپهر و کشید	صبا بشینه همانم من سر و کشید
من و جام می و مشک که در من	که میخانه زراعت آن سر و کشید
دارم از دوست خیالی که چوین	در راه او چه رود و این سر و کشید
ماه در خط شود از رنگ تو این کون	که در رخسار خلی خال بر و کشید
روز باز در رخ خوب تو چون دید	رقم چوین زار بر سر و کشید

مژده که کند قصه جسم آن غریب	کین بر جد و دل خویش رخ و کشید
جایه دل بنم در دانه از عشق	کونش در در و اینک که نایب در کشید
خاک کین بر سر کشتن غم کشید	خاک سازید و جانم را در و کشید
چون بر ز خون این برایت ز بخت	که مکی نیست غم باقی آن کشید
چند باشد خون من در کشتن چرخ	پیش از آن که گوشت خنجر بر کشید
این که سپار شد بر سپهر میدم	ای عزیزان کار تن پست نکند کشید
نیت شیر ایل ای دلی در دست	چند تیر و دانه و دل حاصل کشید
چند در کشتن جانی ز کشت و کوی عقل	ای سید من باده ز یک جگر کشید
با که اهل دل خلق جسم و دانه	در دم زلف سید و مویان کشید
کشتن گوی تا زانو نیست مرا	مستد یک کعبه روانه اگر کشید
پیش من ای رفیق پیشم که ان کوی	جان و دل من اگر یک اگر کشید
کو داغ بند و راپستی عدنان کش	این پیش من که لاله عذار سپید کشید

چون چرخ در قیام جان بکشد	با بر من جگر من و جگر تو کشید
تو می که کاشم ایل غلبه زنگار	شک نیست ما شد و دل عاشق خور کشید
جای حدیث بزرگان کو که اهل	بناد و گوش بر چنان عجب داند
مرا بکشد سوز که از سپهر بر آید	در پست کزان بری بکشد بکشد آید
نزدیک بروم و دم از پس کعبه	چون کل تو از دور مرا در غم آید
من ندیده روی تو که مرا که سپهر	در چشم من از بار و کز خور آید
از خون جگر که کز دین بدم	زان روز ز کز غم خیال تو آید
بکشد بر سرم جسمی که بکشد سر	در پای تو زان پیشم که غم بر آید
پسته و حای تو کونم کونم نیت	کار کج بدست من در پیش بر آید
جسته مار کز کار و کز حای تو کون	باشد که ز حد ناله کس کار آید
بازم کند شوق بسوی تو میکش	خط خدایت یک کوی تو میکش
دل و ده اسب از غم خزان میکش	عشق تو یک کوی تو میکش

شده خال آن خط زرد دل آن رخ مشکین	دود زده از خانه پر دلت یک کاس
ناکش پشاده بچون از غم پس دلی	برابر بابت از دوی دشتانی چرخ
پست می راندی میان شوری کیش را	بر عین پزیر از که بر سر سیم برش
کرده بودی دله تیری و کبریا	ایضا پستی برادر دل در آن کشت
در طاف سر بکشد ز سر زان	حیک در دشت خوشی زان کشت
پاک شد لوح دل از ترش کن بجای	دوق پشاده و جام می غش
دشت جامی مرغ دینی ز پشته قوی	در عشق تو باقی با کز سر شش
چو بخت بسته بر غم سفر جان بر دل	همه ای دود کاروان جان بر دل
نزار و چکش تاب دایه او بکشد	که بر چاکر کان می کند پنهان
بندان ماکو چو کس کند صد	نشد کج وانی را که در باران بر دل
چو کرم بر خار دل پس بکشد	مرا قفسه خون که دیده کریان بر دل
زین پشایدش رفت جان می کشت	خوشت از صاحب خانه که در میان
من پیل از شوق خط و در خیال	ز خاک می کسین لاله و در میان

شده خال آن خط زرد دل آن رخ مشکین	دود زده از خانه پر دلت یک کاس
ناکش پشاده بچون از غم پس دلی	برابر بابت از دوی دشتانی چرخ
پست می راندی میان شوری کیش را	بر عین پزیر از که بر سر سیم برش
کرده بودی دله تیری و کبریا	ایضا پستی برادر دل در آن کشت
در طاف سر بکشد ز سر زان	حیک در دشت خوشی زان کشت
پاک شد لوح دل از ترش کن بجای	دوق پشاده و جام می غش
دشت جامی مرغ دینی ز پشته قوی	در عشق تو باقی با کز سر شش
چو بخت بسته بر غم سفر جان بر دل	همه ای دود کاروان جان بر دل
نزار و چکش تاب دایه او بکشد	که بر چاکر کان می کند پنهان
بندان ماکو چو کس کند صد	نشد کج وانی را که در باران بر دل
چو کرم بر خار دل پس بکشد	مرا قفسه خون که دیده کریان بر دل
زین پشایدش رفت جان می کشت	خوشت از صاحب خانه که در میان
من پیل از شوق خط و در خیال	ز خاک می کسین لاله و در میان

دل پر آم عشق خون از غی	دوستان با هم عجب کای
از قصه مرغی بکشد از غی	چون سید ازین بگویش
مرغی را خسته بر دشت	بیا خورم ز راه عایت
دامن گل کف خمار غی	در جسم و وصل محرم شد
پایه در دام پش	عقل نه نشون شکین
خدا رخت پیداری غی	چشم پر شیدم رخسار غی
کار کشش از با جاکار غی	عسر جامی و دایه و در غی
باید شرح فاقه با بندگی	حاجی چو بر ناله سلی جی
گم گشتگان فاقه جودا غی	دانی با پیکر باک دایه
کز خون و دیر شربت و از غی	بنا خجلیب چه کار این می
کز دیش شربت طراز غی	آز سر پیر معان خلعت جی
بنجامه نیست زان شبی	حاجی کجاست که بر غم زان
تا جیش بود ز جوش غی	دایه غم عمر جان دایه

جای حیات کار تو خوار جفا	باری جانی آنگه شیدن کردی
جان از ان به کجاست	طولی از شکر و دایه
مر کیمیکو به حیات	زان لب خوشین کنی
دور زان لب جان کجاست	پشت زان لب جان کجاست
زانی لب جان کجاست	از جفا به کجاست
از قیسمان می کند	جانب مار عایت
عقل جامی با چه حاجت	عشره او را کجاست
شربت زلفت بس که دلم زان	از ناله زارم و دایه
بی وی توانم دل ازین صید	چون مرغ قصه ز جشم کلان
آه از دل نعت تو کیمین	کر عاشق لب پخته صد بار
انفان دلم آید از ان طر	چون ناله مرغی که شربت
کر کن کنی ز عشق ناله	کر کن بود و دایه ازین

بر بصر طرب خفته چه آگاهی از است	کار زده دلی در گشت دیو اربابان
جای کنی زیار دلفان کسپتی کرد	یار آن بود که پستیم یار نیال
کر نیار از لب تیغ پیش روی خورشید	جلو دلی را بدم آترووی خورشید
سین سر کوی تراشیدم ز می شکلی	کر سپهر من خیم جان کوی خورشید
پیش روی غمی شد چنین دلم را بایان	این عجب سپهر بود رویان زخوی خورشید
چون تو خواهم دلی ز بسک یکسک	تا تو بر آفت کسب کان بوی خورشید
چون صراحی پر بر آتش زشتی	چنان زهر یک جبهه کوی خورشید
بسوزند از سخن جایی که طوطی آن	بی یوایی تو فصل زک کوی خورشید
یار رفت از چشم و در دل خار خارا	بر یک سو دلی غم حیرت یار کار خارا
روی کرد آلوده و در خاک سودم	از هم در یک نشان برده که آراو با
کر خورشید تن غم و دوشوان اشکم	عز با چشم بر آه اسطاراو با
سوزد رخسار من خورشید کوی خورشید	غیر نشان کوی بر عذار او ماند

پروین گشت بر طرف جزا کشان	شمار کل آن لطافت شریک باو
دوق بر هم نیست جوج خدنگ و پست	زخم پیکان پیکر در جان بخار باو
دور از آن لبهای سیکون نه جاتی	راست نیست و شویش خار باو
دلققت را طاعت سیکوید	کج نکوید هم پست سیکوید
سر کراوید و شد غبار در	وید و راتو قیامت سیکوید
دو دود سپه تو سر گرفت	در دوی و پست سیکوید
بست تو خط فزود سپیکوید	بست جانانی است سیکوید
زیر سبک دولت جیت	آید و دلی است سیکوید
قل من کاپرتی کویم	قل تو عار پست سیکوید
ست بر سوزن غم کوی	جایی این غم است سیکوید
دلم در حالت زلف توشه	زین کسب کجاست سیکوید
بر این عالم با بر خط سیر	بلایان من من من سیکوید

بختی چن هزارت تو پست زخمش	اگر بوی نیکی است سخن جی
سین اشکم بر دیشک لی کلین	کر تراشستم از دل سیکوید
تنت جان در عرض خاک دلت چری	سود جایت کرد آن به پیکر
کر کار دل عاشق پاک فسرین	بر زنگه بد جوی چه رحم خورشید
جایی که بود آن خورشید کوی	جیت است کران بالا سایه برین
عش تو عجب سر و کین بر جند زنده	شیکل کربان من جسد خورشید
مر جا که جسد برقی از آتش عشق	صد و لشن را شد در جسد من
عزب جسد را در مایه ام و بوی	در وی ز خطای با پست که جسد
مر طافت زخم آبی باشد که بدین	پستان او با زخم جسد من
جایی که جسد کیدان کل کسب	در آتش از دین دلی من
جسدی که دلت با جرم خاک	بستر خطا عیسی که جسد
مر شرب زخم عیش من بر مراد	بازم کن کسب کجاست از خاک

کوبام صاف دامن مشرق مایه	آزاد کرد دل بصورت اهل صفا
بسیک استخوان شود در عیا	بر من کسب ز تربیت کجاست
نیز کور که قصا و قدر کسب	در سپهرم که کار من خورشید
بر حرف چک ز انگشت اعراض	آنیت ملک صبح که خط خورشید
جایی نه جان رزق جویت نان کجاست	آزاده بارت و زمان خورشید
بر من زخوی تو سر شد کید از	چون رخ خوب تو خیم عزیزی در
کر از نظر ز شیکل کشا پیش صبا	عز جد و شد پست کربان در
بکی عاشق ز خفته بایه و صبا	شاهان سوی دشت یونان در
شش شریک و از پستک دلی کلین	کر نیان خوش خاطر دوا در
خاک را پست من دلت آن پست	کر کشا دلی من پست آرا در
چون بر این غم جاکند مرغ دلم	جدا زانیت که در منزل آباد در
دلی غم و خدی ز کشت عیسی	صد راجه نجل ای جوی صفا در

کشتی
ای

بستم تا بکوس در شش رشته امید	بر کجای عشقش بیکدیگر گشت
ببینم ز کجاست خاطر زمان در دگر	ای دایم فزوده الی ابرام گشت
بای زلفش بوی گلش زلف برده	خود را بشنید بران جان گشت
ز کجایم جوینم کجای برآید	ز سر شاخ برکت غای برآید
چو آتش شود و سرکش شود	که دود از دانی مستلای آید
بوی خازن جهم است و خود	ز سر سوکاه از پای آید
نگویش که کجایم که کجاست	چو شهاب افشان که ای برآید
و هم بشنید چنگ حال پریم	ز کجای و جوی آتش گشت
عسبیک و قهر جوینم گشت	بود و ماراد و اسب برآید
بهر آید زین خون چنگ گشت	که کام دل از بر پای آید
کوسه بماند و سر خوش خرام من برد	که سپلاد و رسا که پام من برد
در میان شوق و در خطبه چون را گشت	و قهر کین زانک لاله فام من برد

فاد من کی تو اندر وفا صد پیش	چون ندانم هر چه زان یار گشت
شد و لم چون فاد من نا آید آن خودم	و ای که عشقه و سرش زانم گشت
از خود تو ام بر روی ده و صبر گشت	تا یار من غای سچ و شام من گشت
شد و جام سیر کا پیش من غای	شریعت زانکین غای ز کام من گشت
ساق زلف خیالی آن آب که جگر گشت	تا به جای جود و شربت ز جام من گشت
که چو شمع در آتش و دردی نماند	روی من ز شمع اقبال تو سر زنی نماند
خاند بود و بگویند طرب از وصل تو ام	شد غریب از غمت آن غای خان کونی نماند
بگران روی میان تو جدا میویدم	تم از من و هر چه میویدم شد و گشت
چو چشم ز خیال زخمت ابدان برد	تا تو ز منی ز نظرات دین جوی نماند
نماند و درای کب و حسود جلال	که دین و کرب و کرب و بری نماند
پیر شمع من بد و ز و سپه دکل	چو خنای جوانان سپهری نماند
بیکش ای کل ز غایت من جاسپه	که دین و غایت من جاسپه نماند

چیت پیدای صدای چنگ و عود	آتش چیت آتش کانی با و دود
لیت و دایره کان و دوق سماع	در عالم را که چیت آتش پیرود
آه ازین طرب که از یک کون آتش	آمد و در قصه زبات و دود
جانی با هر ساحل و خم خیال	جان عاشقش شد و خورشید
سبب صورت بنایت عرش	بیک سر صورتی خود را نمود
درین سچین مل جل و کز	صبر و آرام از دل نشوید
پیشانی خود ز خند پیرود	صد و غم بر من و دامن گشت
و حقیقت خود ز غایت عیش	دامن خود ز غایت عیش گشت
عکس ساق و دید جانی زان گشت	چون صراحتی پیش نام اندر گشت
آهوی جهم تو دل شیرین دین برد	آه که دید که دل شیرین چنین برد
کرد و تاب بر تو خشنده آخری	ز پاره دل که آبجی سرخ برین برد
و اعطا کرد و صفت خلعتی که در شرم گشت	پیش ابست که نامی و انگبین برد
ذمید غم و عیب پاد ز کجاست	کین قصه را باز هر خلوت نشین برد

تا به یار ز جود دست روی تو سیاه	ز کجایم خاک پای تو ام ز جیسی
آتش صفت جرج زلف بر تن	که چشم شعله زین جگر آتشین برد
جانی خیال خال تو با خرد خاک برد	چون سوز دانه یافت برین زمین برد
چو چشمه سحر بکین کل ز جهم سیری	ز چشم جهم سیر بشام جان شیری
ز غم ای بی غای که مرا از خواب طاری	ز حال ای شود ز تو از جگر کیری
بزالان حل از دلم خندان حراش تو	که میاد از آتش من بوقت شیری
خند کمانی خدای تو جلا خشم که سوزان	ز دلم که دیدی که ز خدای تو گری
عمر با چرخ زلفان تو میرست کوشش	که کجای چشم غایت تو بد و دلت نظری
گشت غم ز ره طلب من پال بر جود	که بدت من پند سپید تو با و جوی کیری
بش جانی ز غفلت تو تو بهر شعله و کور	ز غم و جاسپه جان این شب تیره و پاره کیری
با تو انگش که زلف چینی میگوید	میگوید که حدیث جونی میگوید
بیکس ز دانت بخت بخت گشت	بر کس بر دل خود چینی میگوید

شرح داغ دل خیزین گشتی بگوید	بر سناک شیدان تو سر لاله جسد
حال پروانه جسد انجمنی میگوید	شع شعله آتش بنای کس که زبیر
بلای قفس سپیده و سپیدی میگوید	دختر چهار و دقت اگر در چرخ
کمر چرخ سپیده و سپیدی میگوید	من بنام تو خرم و کر زبان جسد
کر ز شوق لب شیرین و سپیدی میگوید	کسته جای از آن جو شکر شیرین
پیشانی قفس فرسوده میگوید	باتو آنگاه که حدیث جو نمی میگوید
بر سنگین دل من خستنی میگوید	سنا آنگاه که کسی پشت تو که می بینم
دگر بالای تو در سر سپیدی میگوید	عذیبان رسد و باو ایست
پنجی عتوه کرسی خستنی میگوید	کسته نا طبع من جو تو جگر کس
منم از دگر که کوه سپیدی میگوید	کوه عقیق ترا می کشم از قفس
پیش بر سفت نمی چرخ میگوید	باتو نازک بدن مگر در کل می کشد
کر چرخ این قفس بهر سپیدی میگوید	سوز جانی شد ای شمع سوزت روشن

سر ابرو کجای می سی ای غیبت	جو خورشید و شمع سرخ سرخ نور
خسار و زبیر و آجلال بطون	تازند جلوه کمان خیمه صحرای طور
کشتاید ز سپیده کز انایه حلیم	تاده حاصل آن کج جو خیمه و عود
سر کمان زلفش سر و است و دو	سر کمان زلفش سر و است و دو
سر دل او نوید چه شیار است	سر دل او نوید چه شیار است
سر جانی که کده جسد بران است	سر جانی که کده جسد بران است
نید به شوق خشن بر دوزخ جانی	نید به شوق خشن بر دوزخ جانی
ای ز نیکین طر است بر روی کده	رشته جان بر روی تو پوند کده
زلف تو یارب چه زخمی بر کز ناله	زلف تو یارب چه زخمی بر کز ناله
چون زلف سپیدم از آن چه خرم و دو	چون زلف سپیدم از آن چه خرم و دو
کده پر خورشید و عاده مار باشد	کده پر خورشید و عاده مار باشد
تا سراج قول مطرب داد پند کس	تا سراج قول مطرب داد پند کس
حسب سوکندم زنی داد و عجل کل	حسب سوکندم زنی داد و عجل کل

دل گرفت از خانه جانی و جسد	نای عشق و وی کسیرم بگوید
ز رنگ دلت ای سپیده	بند بان دل دار و دستور
بلوغ خدا که شای کل است	تو آن شای کلای شمع و سپیده
بنال چرخ جستم دایم	که از تربت آب دیدم
بر کشتی تو کشتی کشتی	چون سپیدان کس که کشته
کایت زان آب آتش جانی	زلف سپید و آب کشته
خواجه رشتن پروانه رانش	از آن در برم خودی سوزد
خوش است ای تو سحر جانی	دل کنون بدید از تو خوشتر
ز چرخ طیار چه زمره سر سپیده	کده دین و کده حاد و شر و کرم
خسب بای تو آری کشته کشته	تو برین کشته و جسد کشته
دو کان و در میان تو و من	خویش را بهر حال اخت و دو
کسب ز دل بران جان که کشته	دل این شاه جان دگر از تو کشته

سج جانی که عکس رخ او پند	جرم آینه بر کشته و عکس پند
خرم بر نیوی پر منت ای ساس	بر دم منصف اگر بر سر زلف پند
باده کل و عیش ایام زول	دختر که خور و کوره از عیش
جانی آن راز که در پرده می نیست	نی کلک تو دگر که دایمان صبر
زیر این پرده به کجای کس خرم	پرده کشته رخ جلد شین خرم
عیدت دار کس عزم قشای کده	ماران شید خشم تو در دل نمای کده
صد خربش بر دلم خاطر یاسا	دینا کشته کشته جسد جانی کده
نی دهر از خانه جانی در کشت	بر خط جانی دینا کده کده
کده است از غم جان و دین جانی	نی جانی رحمت سوی من در دوزخ
از من چرخ این ان خواست جانی	کده خرم جانی کده دمر از اسب کده
افق خسته دل می خفت کده	کوی خاری کشته از خسته و بالای کده
جانی خواجه از تو دل کده	جانی خواجه از تو دل کده

ما شوم الم خیر و سپهر	کارم از دست رفت و شکم گریه
باید تو زنده بمانم	و در چشم آن کی کند فیض
مردم از سنگ سوز و زخم	شع شوق تو پس کس تو خیر
چو بگریه تو ام که پری نیست	نیت کس از جان خویش نیت
جای آشتی خدای شد	پیو کی دارد در نصیحت چه
ای را از کل میراثی نماند	برین از برک سمن سپید نماند
نیت هیچ بدست بدیر لطف	نیت در هیچ قافین بدنی نماند
مریبه کی بشیر تو خدای	کربان شد زیر شکمنی نماند
سازدیت کان ای عالم سیر	کندیدم ز تو نماند کفایت
نازکی نیت وصف کند جای	ز آنکه کشتن شان برین نماند
زنی فرستد ز هر طرف سپهر	ز غم چشم تو کمره شود از درد
کار و دم که ز دست رفت خیر	کز نیت خبر تو درین ملک پادشاه

بر جان و دینم ز غم غیر خوار نمیدانم	نمودار کل پایت لایبی و در
کسی که بر سر راه تو مستطع باشد	مکن چشم خدا را که در راه و در
اگر چنین ز غم نشسته شد آتش آید	جهان پیروز و اگر بر کشته آید و در
کشتن نیت خانی کین به جای را	چو سودا را که شد کشته بچکان و در
ای را از امنی که کس بهای یاکتر	غیر و درم مردم از شوق کس با یاکتر
یعنی جدی کس را خون کز نیت کس نیت	نیت شوی از تو در عاشق کس با یاکتر
تا دل از غم کس خوشدانه آن تم	جدان دارم که چشم سوزان کتر
نیکو از نیت کس از خون شمع	کس که شوق کس با یاکتر نیت کس
رخس پروان کس که بهر پای کس	شد جهان بر سر خاک و جانی کتر
شد و بعد از شوق چون جام بر باز کشد	یعنی از آب شوق کس جام بر خالی بد
چرخ باغ کون پال کشد و از غم	تا بهشی آرد چرخ و خنده و می در خالی
غم غمت از آب می روید ز خاک	ای که ابروی پست بر می درین کج

تشبیه می بینم چو در آفتاب	چشم شکست ای حجاب لطف با آفتاب
شده صاف از ناپاک و خیال بر جا	رند و آسام را با این تکلف چه کار
حال در بزم پستان از می مشاهیر	چیت بهر خدا اما را بکمال کار
پیر سر و بدن جلی رند چای چیت	عیدت پای تم کبر و ثروت پیر برادر
بخام که کشتی تیغ ای سپهر	خواه شد تنای تو کار
نزد آن کجودم کس عجب	خدا را سر و من برین کنگه
کسی با شش ای لایط	شده خطه رفی شایع و در
برنج شریانی که کشیدی	زوی ای ملک آخر کنگه
چو شش شد بر بزم عیش	ای خرام و دبیر در
ای نماند لب لب ز دانه شیرین	خنده شیرین و سخن شیرین کس
نشد با لب تولا ف سخن طوطی را	کس چو شاد شیرین بخان شیرین
در آن لب لب جو شکر شیرین	یک در دیده خرمای چکان شیرین

کام دل که چو شد از شور غم شوق	جان شیرین منی که ز جان شیرین
حکمت تصویر که خود ز نیت شد	صورتی که تو کشتن تو کس شیرین
نی که کس چه ز سر با قدم شیرین	نیت از خود می پرورد و کس شیرین
جای از وصف کس که نیت کس	نیت از نیت کس که شیرین
روزه چون پیرای کس	کز دلب نیت نماند پشنگ
ماه روزه که خورشید کس	نیت روزه ماه من ماه دخت
مردان ده روزه عیش	مردم از دیار تو عیش و در
روزه داران من کس شوق	مردی صفت از نیت شوق تر
غذا نیت روزه از خدا	خام آسمان جلای شب شام و
روزه داران از نیت	با وجود ابر و نیت
مردان شام چای نیت	کس که روزه از نیت
عزیز تو شمع جان من پاست	سپه نواز خرم جان من پاست

بر خاک ره جو ساقیست یونم غم	خوشید او کج کن که بایست
دوی چو است عدم هر ترسوی	تا باریق عدم و از غم است
کیا کمر با من سپنه خان و غم	با من درین مقام غم خرام است
چون تره شد زلف تو آن شبم	کز جوی سحر دوت با غم است
کفتم تو چه دوست نه بخت شد	یاری نباشد آنکه بر خیزد از غم است
جایی تو وصل چو ایستی از یار و دو	که عاشق خوابم ز غم است
که کن چون رخت خود از غم	از آن دار در کج غم است
من آزاره را کشت از غم	بریکش با غم کالج با غم
چو کیم چه جفاست حق با غم	تراغ آید آری حق بر غم
بپستم سر که چو سپاه تو	به غم آن که داشت حق بر غم
شد آنکه برین جان منوی جا	ماند آنکه چون غم است
زنی بر از رخت شرمده نه سپند	زین عشق تو سلطان سپند

ز دست عشق تو دار که خواهم	که در دواغ عشق تو سپند
کین سپنه بوجی با راکش کار	چو کشتن می توانی کن سپند
کونشی دمی چند ناز و کشت	کند دمی سوی شقایق کن سپند
چو کشتن با دشت کوی غم است	خدا سپند با دشت خاند سپند
قدم کی سپنه بر چشم جاس	که کم میدارم ز غم است
تره و شاد آن تک سپند	زین سپنه میان دل جان بکند
و غم تو دور است از غم	و جانب این کجاست غم سپند
بر مارض چون سپنه خط سپند	و غم تو در غم غم سپند
بر غم بقانون نو ناله زار	بکدام غم از غم خود این بکند
سپنه شاد آن آب و غم تو	و کونز و کونز غم سپند
نخس دل غم تو پیش و غم	در آنکه صاف دلالان ز غم سپند
جایی ز غم تو تراست غم	این غم نه شوق ز غم سپند

دختر تو من غم این غم	ز آب ز بکوی تو با غم
را می جو بر غم غم	که در غم غم غم
بکشت چو غم غم	دست از دواغ غم
ای کشته دل رخ جای تو غم	با من دل با غم
من رخ غم غم	تو غم غم
فرمود چشم غم غم	پست غم غم
جایی غم غم	سینه بکلی غم
خو مان کند دمی سپند	جو سپنه سپند
بازم غم غم	کند غم غم
ز غم غم	کند غم غم
رقبت کشته شد غم	خوش است با غم
نسا ز سپنه تو را سپند	پس با غم
چو بکشت دمی جان سپند	پس با غم

جد از غم تو جایی و غم	ز کشته بر غم غم
دید چو غم غم	ز کشته بر غم غم
چشم غم غم	چشم غم غم
سیر غم غم	سیر غم غم
را غم غم	را غم غم
خادم غم غم	خادم غم غم
عابد غم غم	عابد غم غم
خود غم غم	خود غم غم
آن در غم غم	آن در غم غم
حاج غم غم	حاج غم غم
پاس غم غم	پاس غم غم
خروج غم غم	خروج غم غم

کرمای تو به ویران شد بکشد پست	حکم از خشت سرخ قصر عسرت و پست
بابی پس تر نماند خفتی شای در پست	زشت باشد جای بی مجلس نمی پست
کرمی پست از تو نه طاس کلف جانی	آن همه در سایه کنایان تراوار
عید شد کسری باری عیدی دارد تو	عید و عیدی دیدی بوی تو
عیدم دیدم بدین عید باو آرد تو	عید و عید با کفایت عید تو
صفت چون در خشت شد خرمی تو	بجز هیچ از خرد آن با تو
هاسر و خرقه خلقی خرم بهم وصال	ز غایت با کفایت عید تو
پسخت جان کنای کرمی تو	دو چشمه ز لاجرم به با تو
سرسد فریاد جانی در خشت شای	ای به نام عید بان دوری تو
بام بخشش نکر از بهر کمال پست	نارنج شمع از زمره کمال پست
جود شاه کلین چرخ ز خدایا	موج زمره جان بشک پست
تک و پستان مرا کام از خدایا	سرای تخت نکر از زمره کمال پست

عاشق کام طلب از تو دور و کوی	مطلبم بزم شیرین از صف جگ پست
جانی امید وصول مردم را پست ترا	راه می پس و قدم می زن و پست ترا
کردی مردم نامی پست پست	در چشم تو کندی چسبند پست
ای بهم آن دم که شوی از خشت شای	آن خط کرمی ز خدایا چسبند پست
سرد و جدا از تو کرمی تو	کرمی کرمی ز خدایا چسبند پست
کشم که خدایا جان تو با تو	پراگندم آید پست پست
چون خدایا تو را من کرمی تو	پست پست پست پست
سوش بر باری تو خدایا	کرمی کرمی ز خدایا چسبند پست
جانی کار آن شوخ نماند با تو	زبان خوان کرمی کرمی پست
ز غایت از تو شوی کرمی تو	کاروان چون شد روان طشت پست
تا بود جان درین زوی عارض و خالت	چون زدی تو به دانه مرغ پست
از دم شوق تو خدایا تو	از کمال کرمی کرمی پست

کینش خاتم بر ارمی تو پست	تو را جانی و بی جان بر می پست
چون کرمی تو به صف تو عکس	از عین کرمی تو با تو پست
کرمی تو به صف تو عکس	ای همه تو را تو تو تو پست
به درش می نشستم بر کمال شوق	کرمی تو به صف تو عکس
چون کرمی تو به صف تو عکس	چون کرمی تو به صف تو عکس
چون کرمی تو به صف تو عکس	چون کرمی تو به صف تو عکس
چون کرمی تو به صف تو عکس	چون کرمی تو به صف تو عکس
چون کرمی تو به صف تو عکس	چون کرمی تو به صف تو عکس
چون کرمی تو به صف تو عکس	چون کرمی تو به صف تو عکس
چون کرمی تو به صف تو عکس	چون کرمی تو به صف تو عکس
چون کرمی تو به صف تو عکس	چون کرمی تو به صف تو عکس
چون کرمی تو به صف تو عکس	چون کرمی تو به صف تو عکس

چون کرمی تو به صف تو عکس	چون کرمی تو به صف تو عکس
چون کرمی تو به صف تو عکس	چون کرمی تو به صف تو عکس
چون کرمی تو به صف تو عکس	چون کرمی تو به صف تو عکس
چون کرمی تو به صف تو عکس	چون کرمی تو به صف تو عکس
چون کرمی تو به صف تو عکس	چون کرمی تو به صف تو عکس
چون کرمی تو به صف تو عکس	چون کرمی تو به صف تو عکس
چون کرمی تو به صف تو عکس	چون کرمی تو به صف تو عکس
چون کرمی تو به صف تو عکس	چون کرمی تو به صف تو عکس
چون کرمی تو به صف تو عکس	چون کرمی تو به صف تو عکس
چون کرمی تو به صف تو عکس	چون کرمی تو به صف تو عکس
چون کرمی تو به صف تو عکس	چون کرمی تو به صف تو عکس
چون کرمی تو به صف تو عکس	چون کرمی تو به صف تو عکس

نوشته شده است

سرکافه زده و میرودم جگرش	سرکافه زده و میرودم جگرش
برای ما بدان سوزن پس پرودم	برای ما بدان سوزن پس پرودم
ماده ایست گل بس فراغ در رخ	ماده ایست گل بس فراغ در رخ
چون پسر مبر را مرا در کنسید	چون پسر مبر را مرا در کنسید
شد جان را ز زلفهای جدایی چای	شد جان را ز زلفهای جدایی چای
پر ز کاش بوی خاک را بش	پر ز کاش بوی خاک را بش
چنان دوان اگر که در تم تیسیر	چنان دوان اگر که در تم تیسیر
ش بزرگای دل تفت عشق	ش بزرگای دل تفت عشق
سند را زاده بش سر کزانت	سند را زاده بش سر کزانت
چند که کرد جابه و دعوی عشق	چند که کرد جابه و دعوی عشق
آن بانی بیکم پس بدین برش	آن بانی بیکم پس بدین برش
و کبودی ملک چون او پیچید	و کبودی ملک چون او پیچید

جان غایت با دای در بان وی شش	جان غایت با دای در بان وی شش
یک شش و نیم شش و نیم الی به	یک شش و نیم شش و نیم الی به
سوزن شش و نیم شش و نیم الی به	سوزن شش و نیم شش و نیم الی به
عاشق شش و نیم شش و نیم الی به	عاشق شش و نیم شش و نیم الی به
سخت جان شش و نیم شش و نیم الی به	سخت جان شش و نیم شش و نیم الی به
در آینه را در صفا را بر رخش	در آینه را در صفا را بر رخش
نبرد دایم به دل و لب تو	نبرد دایم به دل و لب تو
ریت کف تا به کف شش و نیم	ریت کف تا به کف شش و نیم
بیدار شش و نیم شش و نیم الی به	بیدار شش و نیم شش و نیم الی به
کران کوی که در شش و نیم شش و نیم	کران کوی که در شش و نیم شش و نیم
جست پا و اعطای حش و نیم	جست پا و اعطای حش و نیم
چون شش و نیم شش و نیم الی به	چون شش و نیم شش و نیم الی به

شوقی که تاج داران بوسه خاکش	شوقی که تاج داران بوسه خاکش
مکن کس که خام بوی او شش و نیم	مکن کس که خام بوی او شش و نیم
فریاده غالب من حواری خاکش	فریاده غالب من حواری خاکش
در کلبستان خوی برک و فاجه	در کلبستان خوی برک و فاجه
من و او چون خام زان کزیت کر	من و او چون خام زان کزیت کر
جایی که یست تبارت شکو	جایی که یست تبارت شکو
سوزن چال شش و نیم شش و نیم	سوزن چال شش و نیم شش و نیم
خون می طعم از نهایی خود شش	خون می طعم از نهایی خود شش
خیال خال تو بر دم من ضعیف خاکش	خیال خال تو بر دم من ضعیف خاکش
زخم خال تو در دوار عارض خال	زخم خال تو در دوار عارض خال
پسین تامل حش و نیم شش و نیم	پسین تامل حش و نیم شش و نیم
خوشم بشد این آتش بر شش	خوشم بشد این آتش بر شش
پایستاده تو خاک شد سر چای	پایستاده تو خاک شد سر چای

چند نو و زخم شش و نیم شش و نیم	چند نو و زخم شش و نیم شش و نیم
بی زان که شش و نیم شش و نیم	بی زان که شش و نیم شش و نیم
مکن کس که خام بوی او شش و نیم	مکن کس که خام بوی او شش و نیم
فریاده غالب من حواری خاکش	فریاده غالب من حواری خاکش
در کلبستان خوی برک و فاجه	در کلبستان خوی برک و فاجه
من و او چون خام زان کزیت کر	من و او چون خام زان کزیت کر
جایی که یست تبارت شکو	جایی که یست تبارت شکو
سوزن چال شش و نیم شش و نیم	سوزن چال شش و نیم شش و نیم
خون می طعم از نهایی خود شش	خون می طعم از نهایی خود شش
خیال خال تو بر دم من ضعیف خاکش	خیال خال تو بر دم من ضعیف خاکش
زخم خال تو در دوار عارض خال	زخم خال تو در دوار عارض خال
پسین تامل حش و نیم شش و نیم	پسین تامل حش و نیم شش و نیم
خوشم بشد این آتش بر شش	خوشم بشد این آتش بر شش
پایستاده تو خاک شد سر چای	پایستاده تو خاک شد سر چای

تو خرم صبا در پسینه دشتان کن	که کار بست طبع از غایت جان کن
بطرف کبر صفا که به چشم دشت	بریا خفیت جدا از تو رفتن برین
خیال زلف درخت در دو جای	جوان سپرد و سپید بر این غریبان
که کم نماند جرم در جملت راجع	معلی مقصود بالذات و جرم راجع
نیت مردن آنکه از غوغا خون صید	بلکه سپید سپید تر از جان دروغ
تن برین شوق تنگ فکرت بکشد	چون دستت جان من علاج من راجع
نکته تو احم سیری زانسان تیر سا	زین سخن سپید میدم کم شام غوغا
پشتی می سر عرض راجع ای مکان	معلی جان جرم زانسان شوق غوغا
خان سپید چیت بر جگر لب سپید	بر خلاف عادت عادت شوق غوغا
زان خط یکو لب از زبان خا اهر	موجب شربت شد با تو کس جرم غوغا
خیر غوغا کی جاحسند میان جان کن	جان من نشیند لایق از غوغا
گر زنده ادم رسد بهات ای غوغا	ده دلی که در و سپیدی تو اشک غوغا

خاست جای جوانه دشتی جان کن	چون کشاید روی و سپید غوغا غوغا
زبان سپید کن تو سپید کار را چیت	لذت من سپید اندویش را چیت
ای سپید با حسنه تو سپیدی بل	غیر تو سپیدی تو سپیدی بل
یافت سپید نعل سپید سیات شد	دور از طرف چمن با بهار از چیت
خاک پایت که باشد جای بالین سپید	بر سر کوی تو شبها خاک را چیت
گر نه سپیدی جان من سپید سپید	از بهار غوغا سپید سپید
من قوت خود که کم بر این سپید	دور از آردن سوران سپید
دید خواب جای کشتان من غوغا	از غوغا سپید سپید
یاقوت سپید من دار در سپید	سپید من دار در سپید
بر سر سپیدان حال شب من سپید	سپید من در دشت از سپید
زین دو چشم غوغا زان دار در سپید	آدمی که سپید سپید
غوغا سپید کن زلف سپید من	سپید غوغا که دام سپید

تو بیا آن جان کشت جان کن	زین کشتن توان یافت غوغا
بزرگان تو جان با دل دوست یک	بر سر کار چیت از غوغا
از غوغا غوغا جان با جو کرد غوغا	بر دشتی که کم از یک غوغا
خلق هر که شکست ز غوغا غوغا	مادری ز غوغا تو جان از غوغا
در باغ که ز غوغا تو با غوغا	آسی زارم از دل آتش غوغا
پشتی ز غوغا غوغا غوغا	آبوی و جو کشت غوغا
حاجت بر غوغا غوغا غوغا	کاش که سپید من غوغا
در باغی غوغا غوغا غوغا	یک غوغا غوغا غوغا
یک سپید بر سر غوغا غوغا	چون غوغا غوغا غوغا
فضل بار و سپید غوغا غوغا	بای و غوغا غوغا غوغا
کی غوغا غوغا غوغا	باید غوغا غوغا غوغا
بر غوغا غوغا غوغا	چون غوغا غوغا غوغا

از کشتن سپید بر دلی غوغا	خاز ویران بی از غوغا
چاقی تا غوغا غوغا غوغا	را که این غوغا غوغا
شاید ای آ غوغا غوغا غوغا	سپید غوغا غوغا غوغا
کشم غوغا غوغا غوغا	موجب زان غوغا غوغا
خانی غوغا غوغا غوغا	بر غوغا غوغا غوغا
آیا بود که غوغا غوغا	چون بر غوغا غوغا
بشناس غوغا غوغا غوغا	غوغا غوغا غوغا
غوغا غوغا غوغا غوغا	غوغا غوغا غوغا
جای چیت سپید غوغا	خواجه سپید غوغا
باده صاف غوغا غوغا	یا غوغا غوغا غوغا
دم غوغا غوغا غوغا	چون غوغا غوغا غوغا
شاه سپید غوغا غوغا	در غوغا غوغا غوغا

چون شمشاد ساری را که گوید پند پیش از آن تب سلامت نیست مرکز از سر سبک بر پسته بند بکشت از کبریا شمع شاد و جای جهان	باز برگین خود که شمع است از کبریا روی خود بجای ناسخ را دارد و صفت که چاه عقیق در محل قیام و شمع جامه بکشد بکوی سوز و شمع
شد عسر زان در توبه ازین شمع چون که پندار اهل معارف و نجاک که عکس زان جو از خار و کوه کن عشوه چاقی بر از کف عناق و شمع	فلک هم از توبه ازین شمع خاک و بر خون را بپایه دارد و شمع که بر تصور و ادب سیاهی بکشد چون نرم در دوشان جام می کشد
غسین چون بر از خون را بکشد آه آه خفته در و روانی بکشد کی نظیر بازی تواند باستان غسین	اصل جان خورشید به پنهان نیکو شمع تا جگر شکست از زمان و شمع که چون جانی شد چه در ادب شمع
ای نسیم ز سوزی زلفت نوبهار شمع	در سالی ز تار و کلفت خار شمع

سر به پسته خوشی زنی پسین بکشد محل سینه پسته و بران بکشد گر که کنایه در پسته جای طعن مرکز عکس خود بجای نشت ناز	باز که جان رسید لب و زلف شمع مرکز روان غم که پسته از دیار شمع واله که گوشت شود بر پسته شمع باشه ساری سپهر و سر شمع
جامه بر پخته الی ز کلفت عاقبت	حالی نشت خوش که زان رود کار شمع
روز را زیارت چون شب تر از روز آینه زان ماهی که سر شمع پسته جان شمع در دوشان جام می کشد خفت دوری پسته زان بکوی کوی شمع	چون عین زان و توفیق با نشت شمع آب شمع با نشت ماهی و زلف شمع یک دور و زان جان غم شمع نظر و در و صافی از پسته شمع
تا کی که شمع در دوشان جام می کشد روز و صافی از پسته شمع چون شمع که چای به پسته شمع	نور و یک خطه پسته بر ماه شمع چون و صافی از پسته شمع که در شمع در دوشان جام می کشد

در روی خوشی ز کلفت نوبهار شمع طالع حجت و خان شود و توفیق آید چون بخار و پسته که در شمع چنان آه شمع که گوشت خور و شمع	کایین شرط درین راه و توفیق شمع از خند خود که اولی از شمع و امن با طاعت خود که شمع یعنی ای زان برون نیکو شمع
چون این کشت شد حاصل از وقت فکر صلی بر پسته و شمع که در سوز شمع شمع ام یک شمع	که در پسته پسته نیکو شمع کوه شمع در پسته شمع جامه شمع شمع که در شمع
حیث شکل و زلف شمع حیث و پسته و شمع و لیکن از خلاق اختیار خود با شمع شمع شمع	که در کون شمع شمع شمع بود و شمع شمع شمع کوه شمع شمع شمع که در شمع شمع شمع
چون بدی ز شمع شمع شمع کند در میان کون شمع	ترا صد دریا و عین شمع و شمع شمع شمع

تجربه جان جامی ز خلاق نقد عین حسد جام شمع	
دل خون و جان نکار و جگر شمع چهار پسته که نیکو شمع آه و در دوشان جام می کشد عطر کون شمع که در شمع	هم خود بکوی جن شمع کافه و ام ز جگر شمع و پسته که حاجت از شمع آخر پسته که در شمع
کوه شمع شمع شمع کوه شمع شمع شمع	این جامه پاره پاره و شمع و شمع شمع شمع که در شمع شمع شمع
ای که چون نغمه ای دارم از شمع چون شمع شمع شمع چون شمع شمع شمع چون شمع شمع شمع	چون شمع شمع شمع چون شمع شمع شمع چون شمع شمع شمع چون شمع شمع شمع

عاقبت دادی جسم تر بیا بیا	کر چه شد به کی خبر داری و بیک
کر نوبت یاد از دل خویش بنگار	چون کان پاست نابردی تو در غار
جانی شده را جام دلان رویت	که در اندیشه کوی تو باشی بیک
چون تو ناو کلفی سوی جان بیک	بهم چه جوید از من کالبد بیک
پرخشم صد بار ناکی سپید ش	پنازی از نه شان در لعل زری ریک
بر سپهر با چون تو بر امتحان بیک	روی نرود خود بران با لیم چون ریک
تا جان آیم بطوف کوی تو سر بشو	بیز آیم سیل شمع دیده بانا بیک
گر رود بر جبین ذکر دانهای تو	در سر خیزد سپید از تیغ بیک
خواند جای پیش آن خوشبخت شوق تو	پاست کردون نظم پروین با بیک
بجو بر پی رختان که از نه چای بیک	چون عیشش فروزد درین بر بیک
بچین صفت شایسته که آید	خوشتر کعبه ملل تاج بیک
کر من زامن سپهر معانی خادم	کجا کشاید از کز که بیا بیک

مکن محافظت بملک مکن محافظت	بپیشک بی خودی آن پیشک خا خا
مکن که به بیکم از درخت طوطی	توقع از رخ و خاشاک یکی خاشاک
ز عشق تو این قدر دراک شد که توان	جوت نظر اسپه در عشق دراک
قدم زدی که کشی جای از ملات	اگر بیدار رسیدی ز طعن بیک
مراسد جامه جان از غفلت جا	بیای آن روی جان غفلت
زلفت از لوح دلانت اگر چه	ز لوح آب گل شدش من
بیک رفتار بر روی صد دل	تعالی اند عجب چستی جا
نمای بر بستی آیم بکویت	کر بیای پی در پی دامن
کس از دره درینم خاک بر	کس از شوق نام روی بجا
ز چهرت بار و دیوار کوم	الایا بر پی پی این ملک
ز جای که کشی مر جیت تیر	تو شایخ نازکی او خا و خا
فراغ روح البصا و صبا	باد و در کمر جوش شکر بیک

جامه روشن بپایا بر هم	کیم از غفلت بخت تار بیک
فهم را کم شود بر سرشته	چون رود زانین بخت بیک
بفرود دل کی سپید کند	صاحب ملک را پست بیک
پیش بندوی چشم خون بر	کشته بر کان بون بیک
سر مشی و عمارت واعظ	سعی بازگشت و لفظ بیک
جای بجزیرت تو نه کم کرد	یاد بملین غیر بیک
ز نجران بر لب آید جان بیک	الایات شری از انک
بوی عیسی وصل تو جیم	لعل ای عیسی وایاک
کجا زانم بر دل از دیده	و بلی کانی از عیسی
نفسم خفا کرد و دست	لعل ای طبیب العیسی
عنان خشمم سر روی کرد	پس تو عیسی بیک
شدم خاشاک که در اسیر شدی	زنج شایخ کل خاشاک
بصدق تنهایی کی کشی	کر صافی که اند بیک

چشم تو قنات و پر زلف دال	با خود از آن سر دور خا خا
خوابت مسر که کشد شش تو	چون کشایدی که کشید انفال
پست الی چو پست بخت	تشنه لبی بر لب آب نال
حال من از وصف جانت بگو	پیش تو کشیم کوه و صف نال
کر پر خاشاک دست شد چه پاک	بجزین صدر برت پای نال
جای از آن لب سخن آید از کار	شد آبش شری شری نال
بخت کمال بخش بکارت	جایشی از پنهان کمال
ای صفا لب شیرین تحت ناطل	فهم سر دست پیش سر دور خا
پیش لب پاک کرم شرط ادب بطلب	حاجت آمد و آمد چه حاجت سوال
کر خوشم از تو بخوانی و خیالی چه	عشرت با جانیت که خوار نال
بر کشان یک که در آینه طلبت دو	بر تو چسبن الی دید ز عشق خا
صفت طلف تو کویم زنی لطیف سخن	سخن چسبن تو زانیم زنی چسبن

چون قیام بر جفت دست از کمر آید	بر معانی که نمود از تن عیب حال
دیدن آن رخ گشاده و معانی	بافتی وصل کل میسبیل شریک
آن ماه که چشم تبت بر رخ دل	درد اگر چه چشم ز تو آتش بر رخ دل
خاطره بکفر غیر جز لذت عشق	عشرت کجا توان جو باشد بر رخ دل
سر غنچه کان پسند ز پیکان و پند	مار سگفت صد کل ز تو بر رخ دل
عزیت بر کذا ز چشم عیا تمیم	باشد که بوی وصل و زود بر رخ دل
جای دایمید که آید خیال و پست	سربش گنج پسند فرو زود بر رخ دل
چو کرم ز طفت چون می طید دل	چو سید غرق در خون می طید دل
ز روی لطف و پستی بر دلم نه	بر پهن کرد پست تو چون می طید دل
ز سر نه زنده اندر دلم صیبا	مرا ز لطف افزون می طید دل
جوانان پند که پر زنده از آب	ز بهر وصل پسند دن می طید دل
کر از یک جانب آمد عشق جیت	کر پس پس را چون می طید دل

خستین جنبش که جنبش عشق	حسین ساز از کون می طید دل
پی شکنجایی بود جنبش	کر امر و دشمن در کون می طید دل
کل پنهان که دم می طید دل	او عکس فی مایه و طلال
لاح فی طل پیوستی پس الهی	آن چرخان پنهان تیه الضلال
کست آدم یک پیغمبر دلم یزل	چست عالم من جسد لایزال
پیکر کل باشد از نور انعطاف	موج را چون شد از بحر اتصال
عین خود بر دانه این عکس و موج	چون دویسی با جبال اتصال
کر چه ششم به رخ خرقیل	لیس طلیحی که کشت قیل
نبت از رخ نک رله تود	گر کند دیده روشن زود پیل
صد رحم که بخند خفاست	نرم و از دست سج پیل
سید حسری بود جیل از تو	کل البصر شک غیر جیل
آفتاب نه تو برین دلم	حد ذات کائنات پیل

کر جانت ز خال پادشاه	عدسی کم تر ز خال پیل
دل جای نیکو تر کسیت	کل ای من العیسی علی
پسلانان سازم جاده بان شوخ سیکر	که کم کام از لبش صیبت و هم جبار خوش گل
کهر تی فراق و دم عمریت پیوست	و کرد دل بر وصال ز تنم کفریت حاصل
دوای عشق گفتند از سر خیزد چه دادم	که در دل بر آن ز خواهر افزون بر گل
اگر فی باب بر آتش زدی باران اشک	ز بهر آن که کم خوشی من ماقده محمل
بدان در گمانا چه کند ز بهر هم خوش	ز آب دیده دریا میان ما و او گل
شکست کسی امید در که اب غم مارا	تو ای صاحب من شک طاعتی ساعی
شراب خوشدلی از باب عشت زاده دوی	که از پیانه غم جایی کنون پست لایحل
من که مر عافیتی در زدم بر رخ دل	کینکست از دست تو چه نامشام پیل
کر بخت با دهن وصل و عقد لطف تو	کی شود سودایان عشق از یک عقد دل
شدیدانه و از وجایش شک گرفت	بیدار از خوابت از جان من هم دل

چجب قول عمل یا ناره و اکوید	نیت مغرب زاده افکند بون گل
در دلم زین بیان که شد حکم اساطیر	کی بطرفان غم و سیل مایه خل
دل محنت است تا که شد صیبت و جوی او	بر دلت سر جند و جوی من هم گل
نیت در وصف زنت که شد جانی	کله خازن خفیه بران پنهان گل
سرمه بایسته از زود عمل	مرا باری پنهان پسند زل
نمی شاید کنون با سوخت	که شد راه از پنهان شکست گل
نیای زشتی ز نای بود	بیاد کار کسین کون گل
چشمی با حور العقب با چشم	و روی ز نایب الدمع گل
تنی ز خورای او زده هم	دل جان پیر و دهن گل
الای با و بشکیر کی کرد	علی ملک انسان المراسل
کجو با بر عمل سه چشم	سکری خوشین شیر شام گل
زرنج زده با دست پیچ	بکشت سر چرخ جوی گل
سینه زده قبل جان مست	بجور سکه چرخ می زین گل

چشمه که چون شمع در غم می‌سوزد	مبارک تر از آن که بشکیر غافل
بیکر ز غم چشمه شاد	نجاک و خون چو غم سبیل
توی خوشی طرف دست بوی	کجی غمت و غم ز غم قاف
دوستان بیکدم تار ز پاری دل	گرگر تار بس و اگر قاری دل
ای که بر زاری دل یک شمشیر	سکس بر سینه من بشود زاری دل
گویی تو ترل لایست کسی چون کند	که نیاید بر زمین پای بسیار دل
دست جو خفا یکدزد چهره بکایت	که درین دانه صیب کند یاری دل
ترانده ام صد عشاق بی نیابت	چشمه نیکوکاری دلدار و وفاداری دل
که به صلت ز غم در طلب نیر غایت	زیت و مظلوم غم ز طلبکاری دل
غریب باشد که دل ای زین غم غایت	که کند با تو دی شمع جگر خاری دل
سلام سواد منی کل حال	علی کاف و حق اهل کمال
زک نشکست نمی دهنی	کریم الهی یا حسین فیض ال

چو انخاب علی الواسع	عظیم الواسع خیر انوال
تو چو چشمه و بارگاه رسالت	تو چو انخاب سپهر رسالت
سپیدی علی علی جلیل	غزل الواسع و عیدم رسالت
زویی و عشقی تو بار شمع	که چو سبیل آبی ز غم رسالت
بنام تو شمع خنده شاد	بنام تو دای چو خنده رسالت
دل بر زمین برین است نشد	وقت انداخته السهل
زان شد و ای که بدان است	شد غم و اندوه تو غم السهل
بر سر زاهدی تو که درم ال	بند قفس می و بس
بوسه که ز غم تو که نیست	یکه دور و دشت نام تو بس
با تو صفا طاعت حق میاید	پیش بخت بقصص خدا بس
خاکه کنی حیات طاعت	عامه که انعام بود بس
جانی مید زلف تو دای	کشف شد لایک و دل ال

قل من خود از یک سو غم ز دیگر بسوزد	پیش آید کسی که بنو پس تو بسوزد
فیلسوف علی ادب بحث عشق	خال از غمت بود با او دین بسوزد
صد مایه ویت از بزم و محراب	که نباشد زیت خالص حاصل از عمل
پس که غم و هر کل سپهر سازا	تا بقار ایدم آن اندام نازک ز عمل
نیکو از آیدم از صدق ارا ویت	که قدر است و من بگویند عمل
دل شد جای غم غمت محض	ای سپهر تپای محبت من کن عمل
یاقب حاجی و در شمع خیز از بزم جام	شدی غم از لب معن و در کاش عمل
فرهاد سوزی سپهران شاد و خالی	سیر و آب روان سپهر نند و خالی
جلوه کل نای و جیسری رای نیک و خالی	نیت چیزی که شد بطن چوین شیدا و خالی
دشمن کل کای که در ناله ناله سپهر	پیش زان و زوی که سپهر خار با و خالی
بزم سپهر از یاری کنن ای بیانی	بزم غم از آیدم از بزم ای بیانی
اب بجا ای و کل پس بعد و غم	ای که چون آب روانی ببلع ای بیانی
ساخته بر این سپهر شسته سوزن از زین	تجسبات و زو قبی لطف بر الای

وصف کل تا جذ جانی هر که از ان لای	چون تو باشد داغ بر دل که گذرد و لای
من پندم بر آن نازک بدن بزم	که زیت نیک با کای بزمی سپهر بزم
سویا ز غم بر دشتان سر و دین	روم بر دای و در سپهر و بزم
شبه عشق بسند من کسی تو میداد	که خواجه مایه من و دشتان و بزم
که از پندش یک سپهر سپهر بزم	ز غم سپهر جان پاک و دشتان و بزم
چنین شمع غم سپهر سپهر بزم	از ان سپهر جان و دشتان و بزم
روای بدم تو در بزم طرب با و دشتان	مرا که از دشتان و دشتان و بزم
کمی نم بکشد جانی لم زان شمع شاد	عجب که با خنجر لای بزم خوش بزم
از کز نامت ای بخت خاند بزم	خادم که با دگر و دشتان و بزم
حد و حکایت تو با جان اگر	خادم که با دگر و دشتان و بزم
چشم غم سپهر تو و دشتان و بزم	قانون محبت و دشتان و بزم
سپهر بای و دشتان و بزم تو جانم	باشد که چون بخت کای آواز بزم

نیکویت سرخ و خالی کی گیسیم	شام چون شد پیرامن چشم
ز کمر تا بکمر نغمه قی خنم	جو پیرم خون من در گردن شدم
بیک غمگین حد شیردل را	شکار آسوی سید افکن چشم
چو کرد و درخت نعل تو چای	ز نعل در گذر دامن چشم
نیام بودی تو خند سوز تو ایام	که با اغیار خدم دید شایسته ایام
ترا کرد حق یاران قد اندیش قلی	بمن دوپستی یار که با آن نیز خوریم
ز شوق آن لب نوشن و دید ناخو	عقیق ناب میریم سرنگ نعل ایام
از آن لب نیم جانی عاریت دارم	بزیل برلم کان عاریت را با تو ایام
مکش ای قلی در اصلاح کار کنی نعل	ز نمود ای پری روی سپرد و گوی ایام
می خیم پستان سرو و قوت میکویم	تی تا بزرگ دون و دوروی سپارم
سوی خود خادم از گوی تو در کار و چای	که در چای با هم شمشیری گرفتارم
خسری قدم می نشینی داد چشم	که توان کرد خاک حدش نشان چشم

تشیان و سپاه ز پر شربت و ناز	ابعد چرت و دویم درین شهر چشم
یاد را با من نیست جیدی حدیث	و اگر یار فراموش کند حدیثم
رخ پازار سنگ و خاک در ستاری	بر سپهر گوی تو با خاک برابر دیدم
غیبت را بکنم وصف که در نوبی و لطف	ست با گوی زنده آن یوسفی و یوسفم
دست بردم که کشم زلف تو شورش	گفت با من کش زلف تو دم از چشمم
سینه شکافم ز خاک جیسبازای نام	باشد خور زین رنگد یک خطای نام
چشم زخمان خون پشت لال خدم بود	طبع طبع و همان باشد پیش نام
پستم ز رخ سبزه پرد و ام زلفش	بسم که ایک تیغ اگر خورده بینم چشم
زین من که دیدم دم زین چشم طوفان	شکلی بر این رخ غم گشتی سیدی چشم
بنود زبان گویا مرا چشمت بر نایبم	ای کاش ازین غمت سرگردونم چشم
جانم جانم یکسکه سپید چنان یکسکه	تا شسته جان یکسکه شش و دهان چشم
حاجت منتم ز تو دوری غم غم غم غم	و پستی زده ای سبزه تا باریک چشم

از چشم خزانک تو چو آب اندام	و زنج تاب دار تو بی تاب اندام
خدا و دایم گوشه خراب ابرویت	چون تابان بگوشت خراب اندام
بر چون در نهال امید این چنین	از جوی بار لطف تو بی آب اندام
هر جا کشیده ایم ز دل آتشین	صد و ده از آن پسند اجابت اندام
که چشم از گریه جو دریا شود روایت	زین کجای دور از آن در نایب اندام
بلکه که مانع نام در آن کوخار و چش	کوچک ببار بارش چشمت اندام
جای حدیث خود و سجاده تاسیخ	ما رجب بود رسنی نایب اندام
شدم دیوانه و ان غل پری پیکر زویم	کنون برین غصه چون دیوانگان خوشم
روانی و خدایا جان بابا غم غم	که بود حاجت غم غم ای وادارم
خونم ز غایت غم غم غم غم غم	که از دست دل غم غم غم غم غم
دور کی بکنید چرخ زرد و سنگ من	و سپه من چنان دعوی غم غم غم
جو جنگ زمر کم صد غم غم غم غم	اگر بخت من سرشته وصل غم غم
کشیدم محو و دارم غم غم غم غم	سازم کوکبالت ز ترسو غم غم

بدین سرنی نایب که جانی نیکای	که من بدنام شدم از نام نیکم
چشم منی و خانه تو چشم خانه ام	حق القوم تو کمر و زنده اندام
چون مردون خانه چشم میان آ	از سرک آب دیدم که زلفت خانه ام
اکنون که زیران تور پاست چشمن	کی که نواز پسته بر ساز یارام
خواب آورده چنان غم غم غم	خواب غم غم غم غم غم غم
روزی که برامید تو قاب کم چشم	باین من پست غم غم غم غم
زاده از سیل غم غم غم غم غم	رقص غم غم غم غم غم غم
جایی غم غم غم غم غم غم غم	منشور عاشقی غم غم غم غم
مانده ام از یار و دور و زار	زین کشته مانده ام غم غم
بر نیارم که از آن لب بر پسته	که چه غم غم غم غم غم
بر زده ام لاغری پیش قیاس	ایستوی زین یک غم غم
بند کال داری غم غم غم غم	بند کال از یک غم غم غم

تا چشمدم لذت غمهای تو	آید از شبای عالم خندام
ز غلبه شای اگر عورم چقا	خفت من سر بسازم خندام
کنند جایی نمی آرد ز هر چه	سر جوی کویست بدان خندام
جند روزی بی برو بخت بد از کوی توام	باز نقاب بخت میکشد سپوی توام
دور این درم شکویم دعا از جان	سر یکایستم جان الی عا کوی توام
سوی خود میجویم چون آدم سپاسیم	می دایم چون کنم در مانده غمی توام
بگذر دین تبت ز بکاری مرا ابوان	باز اگر انداخته بر طاق بروی توام
برخ نمودی تا میرم بی تو من خود دستم	این کشته تازه ام سر زده روی توام
در چمن شستم بی جنبی است نماند در کار	تازه پس روی چمنی قد بلندی توام
خون جامی که بریزی باشد آن لطیف عیلم	یک می آید در غم از دست و بازوی توام
کردم بوی محبت تو سپاسم	کنم یاد خنده و ذکر سپاسم
چون غم خط تو دیدم سپاسم	رقم ز صفحه تفهیم

چند بر سپاسم رخ کمر و دل	کردم از اسب استیلا سپاسم
کر کشایی حرف سپاسم زبان	جوش آب تاج سپاسم سپاسم
بجو آب جاب اگر گذری	بر سر خاک کشتن سپاسم
سکه خشر را شود روشن	سکه انعام وی سپاسم
جایی ز خاسته بیکده	این بود معنی سپاسم
تنگ دل انده بیکده سرنگ توام	سنگ بر سپاسم زمانه دل چون یک توام
دشتم حس غایت زرق چشم و لب	سنگ عین سپاسم از دست توام
کرشم لاله صفت غرقه خون عین	کرشم کمر ز شوق زنج هر یک توام
کلاه چک شستی آستیت خون بیز	کشته شستی سپاسم زنج توام
منم آن مبل شویده که از گلستان	روی در مانع جان کرد با یک توام
تا چکی شدم ز ضعف جرجای و سوسو	نیت هر یک خلاصی بود از یک توام
عزت دل سر و وفای تو سپاسم	سود بانو کرد و از خود سپاسم

ز نا دو خنده او باش و خشنود	ماند بدوشت غمت از سر و زخم
مرا جود حسیرم وصال تو راهت	دل را مید بکسر رانی سپاسم
با خود خیال از روی بسته سر	ماده از دو عالم و دل تو سپاسم
شستم شکسته دلای عشق تو	آخر چیده شده جام من سپاسم
زار غم عالم و کس نیست که گوید عالم	پیش آن که از دوری سپاسم
پای هر جانده آن سپاسم روز بخت	چون شب روم دیدن برانجام
غیر که از کمر من دم و کل سپاسم	بیل مانع توام و ز من مانع توام
پست سر بر کل سپاسم تو را دایه	و که مانع و جان شکن سپاسم
آن دور رخ و نقشه از روی بیان	ز کف این یکت یقین من سپاسم
فرقه و حیل زدم بایر زنج پر فکند	مرا که کس بر سر براه توام
لفظ و گفتن بید مای سپاسم	رفته بر رخ برین که کس توام
شمن ز درون و دیو بر سپاسم	از کمر این دور و زنج سپاسم

دارم جان جان کشته ای شرم من	چون وی ازین حال جان سپاسم
اشاد ام بجاده مو او بسوس کراش	جلی اسپه که بر ارادین سپاسم
جاده زخم کبود کنم چون ای سپاسم	فروخت نصبت زخم صفت توام
با خنق لاف تو بود دل کشته سپاسم	کس بی سپاسم بر دگر سپاسم
کر بر دلم ز داغ ذات عیال	کر که بر سپاسم و اسپه سپاسم
یاران و دایه غارم کشت سپاسم	مال خان عین سپاسم کان سپاسم
از من سپاسم عافان که توام	بمن کوی صفت سپاسم کان سپاسم
جای میباش غافل ازین دانه	از جلد زانای سپاسم توام
بشت با جگر سپاسم کوی تو سپاسم	بان او دیو سپاسم و در تو سپاسم
چون لاله که خاک شوم بی کل سپاسم	مرا داغ تو بار که از خاک سپاسم
تا به جگر کس از پیرست یاف	بوی تو دهر سپاسم کل سپاسم
چفت بخت توام و ده کشت	چشم ترانه از که سپاسم
تاری تو دیدم شرم داشت توام	بشکر که جای سپاسم از دید توام

درد دل جانی شود اندر زانو	این درد که گریه و درمان یکویم
باز آغ تو دار دیگر خفته خونم	تو آغ غمت مدد این جگر پیکونم
بر سگسگانی که مدوین چسبک آن گشت	عین من و چسب تو خونی که گشتانم
که شکل و روز تو نیست بر کسین	در قید بلا افتد و نه بچسب چونم
اکنج سپید است بر ما فاخت علم آ	شد ملک وقت ملک پر و ن و درونم
عزیت که خوانند و بال من درو	آن راه بلند اختر تو این خنیکونم
آن جادوی الهانه جان زدن جا	کشتن جان تو آن که بتوید چونم
تو تو هست یکویم	این سخن عر پاست یکویم
هر جان و دل آن دو چسب	کوز کوز بلا پست یکویم
خط کز آنه سنگ خط است	این حکایت خط است یکویم
منج کانی ز سپید زای	چرا ز پاست یکویم
درد فانی تو پاست چن نیم	دو فایت که پاست یکویم

ی بری نامیم خطه زلف	خاتون آن که پاست یکویم
باحتش آب تو جاس را	در خشتین فاست یکویم
زنی چاد و خطه آبی لطف و سببم	ایندویم مشت باد شادی و غم نامم
چو گویم و صفت خیال و دانات کان کل	ز پستان وجود افتاد و نوبانم
بر و صولیک در جنگ غم جوان جود	دعای جان زاده زمار سازد و نوبانم
عزای سپید آن رخ و زمر با شمع	ردان کشته که دیوت این سخن نامم
علم بر لوح که روی تو شست و جلال	نیز بر جهانم چو شستی لوح علم نامم
ایر ز شمع جلوس عالمی خوشید و با	که می نویزم مرثیه و غمت تصد نامم
چو جانی جانم نیم بای سپید اختر کس	که اندر در پیشان این صبر کم نامم
من بند محبت و تو پهلوان قفس	که در غم تو زار بر میرم تراچ نامم
بر جانم از تو هر چه رسد جانی نشد	که تا که جانت و که تو پست نامم
چرا شکان بادیه جانی شش	چو تو ز غم و غم بر سر من نامم

شد سپید شمشاد شمشاد خنک	وز نه شفاف آتش آلی میر عسل
روزی که می شست قضا نام جسل	من بر آتش جانی تو زدم
عزیت جود خوار پندل کانی	جای که آب خضر تو شد ز جامم
اگر چه بان شد از غم سزار بان دلم	که رفت خنجر آق تو بان دلم
چو شد ز خون جگر سپید زدن ایند	ز جاک سپید زح را که نطق دلم
پستان است پر شکم که در شب جود	برده شد عدم راه زان پستان دلم
بد و پر با غفلت در پست که ناند	اگر بود جود است فی المثل خان دلم
سواهی وصل تو بازار و شکر کجند	چند آتش عشق تو چون شراب دلم
اگر شمار سپهر ان زلف خویش کنی	بیا دانکه پندید در ان شمار دلم
مکو که قطره خون در کنار جانی	چو دیده موج زان و افتاد بر کف دلم
من صبر و دل کان شکل زیبا بر زبانم	بسی جان شود در دیدن و محبت نامم
پس از شوخ من در جلوه ناز و حسن	که آن پای و کانی کانی آن ترغمانم

ساده بیکان تیرانی سپید من کل	چو مردمان بخت جانب تیر کانی
بسر از عمری یافت آغ سالک را شوره	شکر آن عسکر اگر غار خنجر شانی
من بیکان با جود و جفا هم مدد شانی	که تا که تو درم شش زان و آغ شانی
بکوش آن سحر عاشق که دیدم هرگز	جای او عین زمره و شمشاد شانی
چو بیکان بشمار عشق و جانی دین	که در جود کانی و آن فست جانی
ببارش تو زاده تمام چون گویم	بمل تو ز پله لاله نام چون گویم
بست کانی در پیکر افشای	حیث طری شیرین کام چون گویم
جانی تو مسرتی ز سپید نام	که تکیه کنم چو پست نام چون گویم
خوش آن زمان که تو ما میم و ز جود	جان شوم که غم پست نام چون گویم
شراب را که بد جسم نام میداد	که زلفت تو باشد نام چون گویم
چو جانی از دوستی پست شد با	چو نکایت صبا و جام چون گویم
مر جا که کم خاز محبت ز زبانم	که زنده ام چه کانی ز زبانم

در خواب که شب با در خانه زودم	در خواب ترا پسندم در خانه ترا بایم
در نیم فوج نونان در چشم فاکو	مشو تر او نام جانانه ترا بایم
در جفت بر جوی کا فوج شد	کر دپس او کردان پروانه ترا بایم
کر جانب بخانه آرم سپه خانه	در پستی آسانا جانانه ترا بایم
از پسر کشم خسته در بحر شوم غم	در صد سپه پنهان دانم ترا بایم
از خود و کسلی جانی پسندم کم کمال	کدام عشق غرت بکانه ترا بایم
تندی باغی روی سرایت بر ایام	که زیرم لب تهر خاک سپردم
بجای دور مکن دی من از خاک زانو	کین جان دوت که صدر بکاف کردم
زیر لب دهی گشت من از بس غم	بخت بدی که ز بس غم دی آن غم نمودم
خوابم از سر جان بر کوی خوشبخت	کاسم از دل و دین در غم غم نمودم
تو بشکر چه در غم سر خون بست جگر	بشکایت تو با پس کی لبه کشم
روی غمت فلک عکس بر کوه که کرد	تا از چشم دل صورت اغیار زودم
دو شعلای جوشد از جام غمت سالی	من بکس چسبیده شد سوخت تو پیردم

برین که ز راه تو خاله و من پسندم	در چشم آید که در گل پسندم
اگر گشت من عرض و سپه و خجسته	من آستان تو بر سر دو جانم
من دعای تو سپه پیران در کارم	من و معنای تو معنای تو در دینم
کو بطرف من سوختن کن در گل	چو مرغ باغ من عاشق یا حسینم
مراد باغ چسبیده کل چکبشت	چو شوق روی تو آمدن ساخت خدیم
چو پسندم که کسلی من تدنا حقیت	یک تو جانی آشفته حال پسندم
ساربت پر عشق و اعیان علی الدعا	کابل در پی الویسه و الیسیس افهام
کین جواب سبط دیدار خود	در پرده سوی اهل طبع یکم خدام
مکن تنگانی هم ناکشیده رخت	بر لوح صورت آینه مشهور خدام
در حیرت که این همه عشق غریبیت	واجب جلوه گاه عیان نماند کام
هر یک که تفکیر ز رات آن در	برداشته ز جلد احکام احش کام
باد و نهان و جام من و لاله	در جام یکسپاس و در باد و یکسپاس

الکاف

قوی بخت کوی که آغاز پس بود	جی بخت جوی که باغبانم بکدام
جای معاد و سیداه و حدیث و بس	در میان کشت موم و پسندم
خوادم که کسکه و قدم آن برستم	رخ بکف پایش خیم و چشما ختم
و یکتفاده زدم بر سر پیش	ترسم که شوم چو دور بگذر آختم
بر شد جد و ابرم افت و بر آس	آن روز سباده که عجب ای که افتم
زین کوه که از دین و داسک و دم	نبود عجب از غم و خون جگر افتم
شاید بستم که ندان شمع کاس	ای غم من ای که زین زار افتم
جای که زین کوه در پس بیل شکست	چون خانه کن زده دنیا و بر افتم
نمی جوید و صیقل تو ناز جانانم	پاکبوی تو در دو چشم فراوانم
غم فراق مانع جگر پیش تو گویم	که چون رخ تو پسندم رود بکافانم
چین شنبه و آتش که آن کرد و	بده خاک بر و بر کبریا بشانم
اگر کوی تو خاکی چسبیده ای بخت	بسوزن زده بر و بر کبریا بشانم

چو من که کوی کشد و کبک کشیدم	کس من تقی بن را در پیش ز بر تو افتم
من آن نیم که شماری را بر یکک غلام	چین بر آستان که داری کوی بخت نام
مردم از تیرت قادی بر دم	صدای رحمت کتا دی بر دم
چون فروغ آفتاب از سر آید	پرتو ویت قادی بر دم
چرخ را که بودی پیوسته	کر ز خور و جیل و دی بر دم
ال بنزای آمدی از دست تو	کر زین پستی نهایی بر دم
پس از غم چاک شد خیرای	تا خور و یک خطای بر دم
دید و عجب ایست از خزان	نیت خندان اعتبای بر دم
تا در اسن جویای دوت	شاد ز اشک مرادی بر دم
مرشد پسبان تو جان در میانم	و انکه رخ نیاز بران آستانم
کسبستی خیم پس و جانم بکس	زمان بر ممدیده و ست بجانم
پای را بقیه و آستانم	زان پیش که بخانی تو سر در جهانم

بشمار شوق روی تو با چشم کشیدم	بشمارم و نظر من آیدم
بر غم که با من از تو بدل سازش نهاد	و آنکه بران زوایا تو بر نشان غم
بپند که تو صید بودی در بند من	و خودم وار چشم بر تیر و کان غم
جای ز پیشخ صور من کشیدم و پیش	آن که بر ده خدمت پرستان غم
بپسیدی که چشم ابروی ترا کشیدم	غافل که از یکد ابرم و چوین تو بریم
اگر بگوی تو ما را بود چساک کدر	چاک پای تو که ز خلد و جور در کشیدم
ترا چو پست کمال کشیدم کان نظری	بجای با بیک که می کشیدم تریم
ز نیت خضر چو سواد تنگی داد	اگر ز غم من بر تو خرد تو خیریم
با پستخوانی که ز جادو به شکست	نه از دست که باری این پیکان دریم
بهر چشم برانم که در جسد در	نه چو سواد دلان در سواد چشم دریم
سک تو در شمع جان کانی گفت	خوشی که از نارادت بر دریم
از غم ترا چشمم چون توانم	با عقل تو لا چشمم چون توانم

مزد و تو دایت کنی اول در چشم	تیرم و ما را چشمم چون توانم
از نادکی خودی تو خاتم که ز دست	پوشم نظر ما چشمم چون توانم
هر چند که بگذشت زحمت و غمت	است تقاضا چشمم چون توانم
ز دشت جان شوق وصال ابرم	تا خیر نبرد چشمم چون توانم
خایم شکست پادشاه سر کویت	عزم کل و صحر چشمم چون توانم
من چایم سهر و بسوی تانم	ترک رخ زین چشمم چون توانم
تو شاه پند چندی من که ای غم	بر ایداد آن که ای که با چشمم
چو خاک روی جان درین دشتی	کذا تا خضر و خا در است بدیدم
سوار ز رفی و سودم حسین را بچند	که شد نشان چشم لب و دهن من چشم
ایسان بد شکستم و نام و شکستم	میان بود تو چشمم که بند کشیدم
هر کجا کز دم دولت وصال تو جرم	بر طرف کرم جلوه بجای چشمم
بست جان من ز کربهای می باشد	بخند و نوازی از آن لب کشیدم
بقول هم مرا که خیزد جای این	که عورت مست دین پستان بر چشمم

خوش آمد تو شب خواب کنی کشیدم	نار و زرافه چشمم روی تو چشم
بشد بیکان که شسته ابروی تو چشم	جشان تو که زده ز سر که کشیدم
کای تصور ز لب بوسه دایم	کای چهل درخت غایب چشم
بوسیدین با تو سر که در هم دایم	از شاد دین پای نایب چشم
بیا و بسا بعد جوت کنم زوی	ترسم که در خاک دلت را بر چشم
خوایم من که از خود از جسد تو جان	سردم چه کشی خنجر پدای چشم
جای خود اندوه که جسد جودت	دین تو که منی ز دوجان شادیدم
دی که ز گرفت خود کشیدم	ز دشت جانده ام چشم
ز چشم مطرب من سپید زوی	که از دشتی آن قدس زوی کشیدم
نیام که می سب جام ؟	که بر باد آن مل می کشیدم
زین را سپید که باید	که بر جفت و در دجله کشیدم
ز خون جگر اندر آب دایم	نه از لای غمی آن که اکنون کشیدم

ز چشم من که زین دار جایی	که از دیده دل و دهن کشیدم
چشم من که زدم درخت را کشیدم	منم تو که ز بندگی کشیدم
چشم من که زدم چشم من کشیدم	بر دین تو که ز عجز کشیدم
که در راه و خور من در اندوه کشیدم	که تو پیش نظر من در اندوه کشیدم
بنا به چشم من کشیدم کشیدم	بود که بر تو ز رخسار کشیدم
چو دردم ز دیدار کشیدم کشیدم	زانی بر جگر کشیدم کشیدم
پری کشیدم کشیدم کشیدم	که تو کشیدم کشیدم کشیدم
کجاست داند و جایی جان دایم	چنین کرد و دهر آن ز رخسار کشیدم
بود که کشیدم کشیدم کشیدم	آن رخ تو آن قامت کشیدم
ز چشم من که زدم زده کشیدم	شر سپارم که دیکه روی کشیدم
که از دست فک کشیدم کشیدم	بر شبی بر جگر کشیدم کشیدم
با دهن کشیدم کشیدم کشیدم	که از دهن کشیدم کشیدم

شربت وصل که کم کن که ز پناه جی جیب	جای پخت را حال که کوفت پیتم
چرا که همه تر با جان خود کردم	تو خود بگوئی جای تو چه بسا بد کردم
هرم ز چشم زده دیده کو خیال دشت	که باز خاک درت دفع آن بد کردم
چو دیده را سپید تراشیدم درت	نماند آب بخون دیشم بد کردم
حد و نمرال لاشی شوق و جدت وصل	پلی تری تو قفسش کار حد کردم
بلند کش سخن چون نبات تو رسیده	چو در قافست خیالان مرو حد کردم
زدم بر جگر و جان بران مندا	که بی عیار تبول تو بود در کردم
کنج صومعه جای دم از خود پیستد	بکیه و جام پیش فرغ از خود کردم
سرخش که نه هر از و ز خود یاد آورم	از فغان و ناله شری با بعضی یاد آورم
شوه پیش اینست که بی رخ یار است	در جهان پیش زوری کم تر یاد آورم
من جو تو نام که اول مرغ دل از دم بخا	کی که کم کنی از دلم سیاه آورم
خواهم از چشمت بگویم آشکارا	بایع غرت پیوستی دلمی نا آس آورم

بار که بد غیرت چشم که جای لب بر بند	در بر جات زخم معنی میداد آورم
شب که در آن وقت آن ماه یک چشم	تا در زیر پر یک چشم آید یک چشم
ای که می گفتم که یک چشم و بلا	از غمت تیره بود که یک چشم
جان می برم بچشم که این درت	نقد خیر و نظر شا یک چشم
از عاشقی خصلت برین شد که در دلت	چو در قیبت و غنچه خود یک چشم
جای چو گاه شد زخم از نصف و من	که غش غنچه یک چشم
نه خبر اندک از خاک پیران کوی بر خیزم	ز روی یک چشم شکست زار و دیزم
چنان در میان خود شبید که دم به شما	که اگر یک چشم و به این سایه خود ز یکیزم
سپیس آرام که زید خون من مر و ز نا	بهان سازم از دست و دانا ش آویزم
علاج خوش پیستد مصلحتش از دور	ز غم غلبه پیوسته دای دینی دای ویزم
من تو نام غیر شش جهان دایار از آن دم	ز سیلاب و چون نوح طاقی یکیزم
چون دایم از این بر سپید باشد که در دور	که این سپهر برین دای بودید سرخ ویزم

گوید ای سیکو که این که بد خویش	سعاداد که روی سیمه که گشتیم
خزان که کم که از دل هوا پیرون کنم	یک بادی من نمی آیم ندانم چون کنم
بوالعب کاری که خلق در پی و دان	من بیک اندک مردم در دغد و آه و نون
جانی که سیر و دعا خوانم زین قصه	اگر در روزی که در بر تربت چون کنم
خلق را بر چشم دل بسور نام جو	ناله در جنگ و افت که برین قانون کنم
کشتند جان و خیر افسانه و وصلش	روغ بس که زید حد بار که از آن کنم
شربت دم که از دل غمناک برارم	در توف جگر و دور را طلاق برارم
نکی ز غمت خاک بر سر زدم از آن دم	از پیشه می کن که در خاک برارم
بی روی تو باله و کل چون دم از آن	بر شد چسب سان راه ز خاکش برارم
دگر در غمت بودم طوق پیاده	دو روی بر از آن حلقه تر از برارم
آلوده چون تر و جیت ندانم	کس که یک چه سان ز دل غمناک برارم
صد جای بود دلم از تو سپید کان	چون تر از آن جگر خاک برارم

جای چشم غم غم اریا و غمت	دقت خود از این موج خطا که برارم
من که کم تار و بران در پناه زید با	گشتن تو نام که دید به یک آن با
چون سوار به کندی از نعل کم کربت	هر یکا نام غمت از شوق روی با
داغ بر تو پسین به کد از این زهد	تا شکاف منینه و نام بر دل شیانم
رام شوی آوی و دخی که زید یک است	کز غمت دیوانه که دم روی و هو انم
وصف چشمت نام قب کور دل شین	آپست به چشمت نام با چشم
خدا ب چون آید مر است با چشمت	زیر بملو خار پا چشم بر سپید خار انم
من که در وزاری و شاه بنفدم	چون در چسب سار و جان فرد انم
جای از شوق لبش وقت کا که یک	خفت و سجاده و رس پای و جبانم
این چنین که زید و دل غمناک تو	دقت پسین نام غم ساج کس چشم
صوت جان وای مطرب که با شکوه	ز آنکه من نامی دل غمناک چشم
شمارا بی که از کس نگوید	ز آنکه شین من مور ز نعل غم بر چشم

بر که ترکش می بندی و منم که چون نایست بجز جانیست و پشور است	بر دل انگار آید نا و کس که زان کس که ز جامم خورده است جگر دیکویم
روی تو غیب از نطقش آید شایان شیر تو چویم سزای ناماستد ام جان	چون لاله داغ بر جگر کلش آید بی مثل بودی در جهان شل بودی جان
کیرم لب بری هم که نه لاله و نه جان نی تو برک پستنی می مرگ من در جان	دل از صبور جوی هم می آید شایان اکنون کار خور پستنی چو اغم جان
حاشا که غم غمید ترا پس از دم ده دوش تنی دو کردم طبل سوخته است ثابت	خود کو بجای آید شایان ز با جان دارم بدل ای غیب آزاد جان
کویند جانی دم بدم سپید و نازید کرمی شکم خاکی خاشاید ای شوم	زین کو ز کز نطقش غم سدیده جان در سپاسیم از جانم
ای خوشتر از دم که جو خندان لطف پنهانی و ناز انگار می کشد	تا بدین حدی غریب شکل زیبا جان در سپاسیم از جانم

باغنا بر کلن حیدر جان آید روز با این وان سر کویند	چون دین بپایان بران بر تمان شوم و ای جان من ای شایان که تخی شوم
کفت روزی خواست کشتن من چایسار وی خلاصی که بود جان	منه از حد بدشتر تخی شوم میر و پیش از من چا در جاشوم
ای که دیدی رخ آن دلبر پیمان شکم چو شکر دگر که داری که لب کو زینار	یار سپیدی بر گوی پستیم تنم چشم تو بر سر دم دقت سر شکم
که مرا ز رخ آن پشت که چشم رخ او و بر کوشش چو اغم که بر دم ره جان	باری آن چشم که پند رخ او بر شکم سر بران پای که بخت ارشد جان
روزم از دست بر و دست بر از روز ای جان و دم شربت مرگی جان	سپس و صحنی رخ روز ساد اکرم تا یکی خون جگر نو شوم و جان جگر شکم
چایسار کس که کرم در دل خویش ز غمت میجویم چو نازان شدم	جانی آن اده اگر خون جگر او شکم ز غمت آب جوی چون شود جان شوم

زمنه و صفت چون زود و چو بری کس ز برک شستام از کز آن میان با یک	ز نو که سر زده چون بر خون شایان ز چشم دم باریک بین نشان شدم
سدم چو تو ام پی بر استخوان کز شایان بر استخوان کس که سپهر عزت	پی کسان در شست استخوان شایان بر استخوان کس که از خاک استخوان
عین خیل کس که نقدی می کشد کوکو که پیر شدی ترک عشق می کشد	کوی تو و سپهر زری که سیاه شدم کس من پیش تو پر انیسر جان شدم
من بد کنی نه شد گویت نیایم موان برین دم جان با شکستیم	دل سر کس می پستیم ترا جدا کنه می ایم که تا جان تو دم باشد و خاک تو بایم
کج که زار و کوی جان من شکل تو آن اگر بوسیدن می توان کاشن کز آن	چرا حستهای کجای ترا با کس بایم که در خیار غبار آلود بر خاک تر بایم
نیاید خیال عارضه شتر ز کس ز روی مردی که بکوی جایی پست	چو از خواب اجل و دنیا شوم چو بایم اگر چو آن جان من هم کسین بایم

خیال جو بار بر شتر با خواب میدیم با کس سعادت یافتیم خسته میدیم	کرویش در نظر برکت شربت میدیم و حاشا که کجی نگینایب میدیم
چو حاجت بر شمع افروخته از دم آید باز غماز می جان و دل می پوخت شایان	چو عکس چشم غم می متاب میدیم چو خود را بزم و خاطر اجاب میدیم
پس ز خاک سودم شیرای ساقی از پستی آب زندگ پی بر دواز قبال اتصال	سری کشش بجان که دگر شمر میشدیم دل از آتش مجور شربت تاب میدیم
چو جان منی دادند بهر جسد چو جان منی دادند بهر جسد	ز جاش شایان که شربت زار بایر میدیم چو جان منی دادند بهر جسد
وقت آن شد که ره در میان بپریم میر و عسکر گرانمایه شکم بکشد	بسیار کس نیم نطقش گران بپریم بسیار کس نیم نطقش گران بپریم
چو چشمی که حایت میان من و ده چو چشمی که حایت میان من و ده	چو دگر کار می ساخته میان بپریم چو دگر کار می ساخته میان بپریم
چو چشمی که حایت میان من و ده چو چشمی که حایت میان من و ده	چو دگر کار می ساخته میان بپریم چو دگر کار می ساخته میان بپریم

بشم اهل بیت که در جوار انیس	از جام نغمه خور و نوکر جسد خیم
جانی ز نو که مرا که جام من است	حاشا که فکر پروده دارد کوشم
این پس که شد حدف از نسا	کوش زبانه از کسب نظم و کوشم
سرجه توشاه و ماکلام	وامن نشان که بستایم
قانع غلامی نه توه ابریم	هر جا که رویم پادشاهیم
سرجه الم تو مرد و در دهم	سرجه الم تو خاک پایم
در پست بر وی این و آنم	بشسته بکوشه بلا هم
کرگشت عشقی نویسیم	کرگشت روی سپهریم
بود غلامی که بی یک	انگشت ترا بهشت استایم
از طوق سکان ما خرسود	کر خلت خاص نشایم
کرگشت کنی آن در پیسیم	در جوهری بان سپهریم
بل ماکشتی که در چه کاری	کس پسته تو بهادر و در جام
جای بجناب و جود کس	استی که نه در خور و جام

بشود که هر که بکشت پایشین	ز دور شینم دوری علم بر زمین
مردی بپسند آن یک پستین	کندار کاشکی تاروی خود بر پستین
درای رد دل خواهم از آن خاک	بوی گل کیم بر پسته اند که کین
پس از من جهان می سر و جانی	کمر وی از کربان سوار دین
بشد خست سلطان سپهرانی	کمر سر پسته زانچه در پای کین
سر من کین پس و خاک در بر من	چون بر پستان زانچه غلوت نشین
چو بنود روی جانان دیده روشن	چو جای مین روکش که جان از نغمه
بفرود روی من شمع بر آتش	کبر روی دی این ویرانه را روشن
ز تار و پود سرخشی شش زانگی	بیزرک کل بود پیش پر اسنی
غش آتش من زنده بر دل خیال	کوسن شهادت کوشه کفنی
نشان یغیان پر شمشیر خرم	غنی رزم تاشای کل و کوسنی
تخم خون خاک کرده در شمشیر	کوسن این که رفت باران

جد زاری و صابر چشم کن بریده	چو دوازده اشمن سیاه و چون بنام
ز نعلش گام پیستم و امشتم	جد اند که باری بایستیم
بروای که درون کوشیکم	کر اندام من بر کوشه
جور و دل بست نوشتم لیل	باب که در دوازده کل جام
برخ نامی ولی و دلش	بند پیروی ملی سر و کل
مهای سوره باشکیرین	خط روزی که کردید زلام
کوشش نک بودت و تنگ	نذار عشق آغاز و انجام
پس را که شمشیر جانی نام	کر رفتی بر زبان که کاین نام
مکی بایر و خانی آستان	کی بر خورشیدین با کل و کاشن
وید و روشن می تو از صورت	و در کس نگار این معنی گذر و کاشن
غره شوخت و چون بزم کشد	بایات نیم شب که دست که دن
بکر لاف بنکی ز پیش رو داشت	راستی بر جانی نام از کس

اچیز که بکشد در خانه شام	داند از پیغام ام راسته از آن
تا روز دای که کوبت بر دی	خوادم از پیشت درون سپهر و درون
جان چارم پیش کجش کی که از باشن	مرغ شایخ پسند را چون از آن
صحت یار و اوان عیش و ایام	از خرد نهاده که کوشی خور کن
کی بود همایه جای باستان	بکر از دوازده جانی ناله و شین
ای تو تو غوغا غوغا	بکر بر سنگ لاله کونم
زارم کسین سینه	سرجه کی بایستی زبونم
آهسته ترا بخواه روی	آن کاش پیش پستونم
موظف چه پرسم که جو	سم خود بکسیرین که جو
یاب کجاست بر سر عالم	یا تنگ کجاست بر سر عالم
سرش من و او و ناله	ایست نوای از غوغا
بار خجوری و محوری و در پی	بزم و وصل بایر و با کس

تقدیر یافته زانچه باز آرد	تا جز در دونه غم حدش نگذردم
قالت ایچک شد و اندر سماع اهل	جز بقانون غمت این جنگ را نیوتم
سردم آید چون جای خالت را نیگ	که چه حد بارش این چرخ منو اندام
کوس دولت را بکوی نیک نماند	بر سپید باران رپو این عالم افروخته
تأبیطی نظر با آن دو رخ بریم	در خستین دست تقدیر دل در جاسم
جای از یکسج گشت دور بر سر زد	کای دیغا قدر یاران کن نشناختم
براه پیشش صد مایه نیک خاک کیستم	بر چنین عزیزش سپید بر تو خاک کیستم
تبع فرخه خواهر بیعت خون حد سارا	ببرگان برگ کاوشش ای پاک کیستم
سے روم ترکان نکرده پایشان	بنگ راه او هر جا پیش نشان کیستم
ز شوق نکت پر شمشیر صبح در کشتن	با رخ غیب یار به جا کل خاک کیستم
در حال دل و آن خود یاد سطر	ز دره عاشقی سر جا دل غنا کیستم
چه شد بچاره جای با کیش شای غم	که نام از لوح زندگانی پاک کیستم

این چنین دانه و شید که غمت	حاشا که بودی تو سر پرستم
زارم از جوهر کوخک که هر کس	خوشتر چون منی خاشاک کبوت کلم
تا رسیدی من آواز سپاه تو	و چه بودی بر راه تو بودی
جانم که دیگر جای کاخ اهری	این چنین کز غم و اندوه که داشت
شد جان فایم از نصف کمر در کمر	چو جیسری شود و بد چسب پرستم
روی در کوی عدم کرده ام ای یک	یاد کاری بچسب چندی پستانم
ناری از پر شمشیر خدا سوی کن	تا بد و زند بدان ز پس رو کتم
کسی در بندگی از چشمن و اموشانم	چون سپردم که نیاوردان بچشم
جایا ایچک من از جام غمش کردم	چون بکشد ز کعبه بنده از خودم
معاذ الله از آن شبها که بود از حد تو	تو با غیاث تویدی می و من می خوردم
بودی بر آن که بر جو سپهر منرا نیت	من غم چون سپهر ای که بر چنین کردم
پری را چون روانه شد که در دیو	من بدل غمهای جیسری بویا بیکردم
نسوزی این چنین و چرخم که شعله دار	ز جان غصه ز سوز و دل در دهم

چو جان دل سپیزی که نماند کن تو	چو شمع کل لطیفی بر جگر با شدم
یکه شتاب از سر من نماند و آید	بر من نردن رست که آورد و بچشم
نیم شست از جام شوق جگر داری	تلاش می تواری و جای سبر براردم
بنا بر شمع چون نیازمند تو ایدم	ترجی که اسیرم کند تو ایدم
سواره دی بکشتی و من سوار ز شوق	نماد روی خاک بچشم سمد تو ایدم
بسوز جان و دل با آری دیده بد	کبری نظیر جانی و ما سپند تو ایدم
چه جانت بجز باری با سپین	که با سپید عشق پای بند تو ایدم
خوض و غمی و جنتی قول خاطریت	زیر و غیره پاک که سپند تو ایدم
نمال عسره با دجله فدا از پای	سوز با هوای قد بلند تو ایدم
بیم چو کسبم لغات چون جاس	چنین کسیت و من بکشتن تو ایدم
کی بود که این سوز درون تو ایدم	یا این در دهم روز و روز تو ایدم
خند طر شد و ای عشق خدا را می	شاید از دیر و بر جیسون باز دهم

کدر نقش پنهان ز و از جگر من	این زار رپت که ز روی منو باز دهم
این صحنه و دستان که تا کلام	بر کیم یارب از پست تو چون دهم
جای سپهر از جام فنا چو احم	تا بدان شربت پنهانی خود رخ تو دهم
کریه بر دل غم عشق تو بار دهم	دانه که باری جو تو باری دهم
کردم از رخ میرای انگ که این طوطی	یاد کاری من با سپهر تو ای دهم
بانی سرائی که کویت و باران کل روی	عیش من من که چو خوش رخ و جباری
دانه ام دیده بر کندی با جیس	چسبم از آن که کوخک غم باری دهم
سیرانی منم مانده و خلقی بکان	که بر این من که اندیشه کار دهم
جای زبدم و صالت جرمی با نصیب	این تقدیر من که در آن کوی کار دهم
چون را دولت آن نیت که دیدار تو ایدم	بر کوی تو ایدم در دیوار تو ایدم
من که بایتم که تو ایدم کل از غم تو ایدم	این تقدیر من که نماند از تو ایدم
ناله می شمره جوهر شید و شاد تو ایدم	دانه سان می سر که شسته بود تو ایدم

که شمشیر و نیا در جنگ آن زلف	بهین دانی امید و غم بر کوه تاهم
که نه خاندنم که نه کوه و کوه	بیام و در خنده آتش زشتا تم
غلام سپه سالار که فیض عاشق	بیک دو جام ز جام کار آگاهم
که بگویند که برین خاک در بر و جا	که من مکان ترا گسترین جوارا تم
نیاید که در ناله آن من سر که من باشم	همان بهر که هم خود و چشمش چشم من باشم
و تم میکنم خود بهر که خود پیش در	دلان بیک لایه بدان ای که من باشم
هر چه بود و دوقی که کوی آن پری را	که چون دیدم که آن پریست با خود در چشم
چو در ای پستی بهم که کوه در دوا	که بیاید و چون که بهر که کوه من باشم
پیش از آن که کوهی که جفا آن در ش	که یکدم که کوه من که آن چشم من باشم
چنان بود خواب من که ناید چشم من	که کوهی که زیر خاک خفته در کوه من
چو شد و کار می پارت می جانی آن	که کوهی که کوه من که آن چشم من
نای ماند بهر پستی آن دم که خواهم	چون خواهم خون پستی را می پستی

فارغ و ناز و فروغ و آتش جلیس	کین شمای و بس شمای جلیس
جان من غم غم نام تو من و غم به خاک	عین من که زانکه مرغی که زانکه کلم
تو بار و بستی دل خود از طرف محبت	نارنگان و پخته می می ای علم
غمیت یار تو ام در کشته چشم	زیرا که سپهر از من تو خود شمای
بشیت یا نازی ب نند دل از من	آن که من شسته خوشی که در پانی
کسی که جای کس که نازک من است	که رسته جان بکشد من است از خاک
زشت سپیدی غم من	زشت ویدی غم من
غم روی تو درم جانی	که درم روی غم من
که در غم من کس که من غم	کس که غم تو در عالم من
ز تو پدید چشم جفا	من بی صبر دل آن من
طیعی را نمودم جاک دل کت	برو کین پیش از غم من
پیش از آن که ساد غم من	که روی ترا کده من
بیکه نازک می جانی	که در عالم کس که غم من

عاشق چو نام در نام	بیل بی این ز دلبر نام
عاشق و غریب و خور و یاد	لاجرم جواب بی خور نام
تا جوامی ز دستم ز	با دل پر خون چو ساق نام
روز و شب در انتظار	چشم بهر که چشم در نام
چون قی می کنی که من	ز من بهر که می که نام
رفت نام در باغ و ز شوق	روی پرایی چو ساق نام
جانی این چو طاعت بوی	چون که کوه من که شوق نام
خود تو نام که بخوان و صلا می جان نام	سرخست نام که چون کوه نام
ز خوئی که تیرم که تیرم	بیکه کوهی تو نفس زمان جانی نام
بیکه که بهر نام در زین	نمیدانم چو نام چو نام
من تو شاد که تو زین می جان نام	که تو شاد که تو زین می جان نام
کس که در زین می جان نام	که تو شاد که تو زین می جان نام

ز نام تو نام مقصود نام و کس که نام	در نام تو نام مقصود نام و کس که نام
خیل من می دیدم و دست و کس که نام	شدم را می که چون خیال می که نام
عاشقان کوه جان ز من که نام	کس که زانای دل ز من که نام
سوز خاتم در تنای ب شین	تغ کای را بشتی تو خود که نام
که کس که دست و ملامت مان غلام	بسته جان تو نام که کس که نام
نای که ناز که شین ز کوه قمار نام	کوه شین جان نام که نام
چکس که نام سپه بنای که نام	شریت کس که نام که نام
و عد و وصل ای کس که نام	نمیدانم چو نام که نام
مرد حاجت کس که دیار جانی نام	سخت بر جانی نام که نام
ز من که کس که تو زین شین نام	چشمه که کس که تو زین شین نام
بسته من که کس که تو زین شین نام	چشمه که کس که تو زین شین نام
خوشی نام که کس که تو زین شین نام	چشمه که کس که تو زین شین نام

بیم زلف تو شد همه مسموم شمال	ز رنگ ناله صحرای شکسته آسمان
ز خور و دم جو تو ای و حال من چو	و کر زین شود با و دست یار و برین
نم یکد عشق کشیده بنفلس و عود	ز جان بجای ز جان ز دل دست
بیم چاهات جای که از موی و دست	حای عمت و طایریت پیدایش
ای ملک که دل و جان من برای تو	ز رخ وادار من افق آسمانی چو
که شود و شود پند و پند و عالم جاد	از دل که هم بر آید جایی چو
صد سلامت پیش کشم یکد آتش بک	خدا تم خسته در نمای جایی چو
عمر تا بند بستم شمع رخساری تو	که بناری و من و که از عیان چو
دل بجز زبیده جانانی که در کس	بجز پروانه ز شمع خازنای چو
از خون عشت آید من را باب علم	افزونی بر باد و دادن بجای چو
پسرت جای بر دل و رخ کرد و دست	ست را آید چو بک از بجای چو
خدا را شوق منی خسته بر آید	پسرت و من و آتش خون چو

خون در این خسته من دست و دست	که نه بزرگ زین تو ایسم چو
قاعه دشت چو شطرنج که ام	از لب بکین بافت آید چو
از تو با کین خسته زین تو با	بسیار اهل و عاقل و عاقل چو
جایی زان قدر زلف جسته و پای	تو بجز من و کس پدید آید چو
ای خورشید ز خاسته و بعد از	ای خورشید ز خاسته و بعد از
روی تو چون در میان سر و دست	در میان این سوی سیاحت چو
پس بر و در و در و در و در	پای چو شمع شربت حقیقت چو
استخوان شد زخم چو پان و سر پا	زان و تمام شد و در و در چو
خون من و کس در و در و در و در	کس و در و در و در و در چو
من و کس در و در و در و در	من و کس در و در و در و در
غیر تم بر تو نیست که در و در	کس و در و در و در و در
سر جز و در و در و در و در	کس و در و در و در و در

ای بر و در و در و در و در	که بر و در و در و در و در
حال جایی و در و در و در و در	یک کس و در و در و در و در
آدم و دل و دل و دل و دل	بخت جان و دل و دل و دل
از سپاه و در و در و در و در	کس و دل و دل و دل و دل
زخم و در و در و در و در	دان و در و در و در و در
سوز و در و در و در و در	در و در و در و در و در
عشق و در و در و در و در	جایی و در و در و در و در
بر و در و در و در و در	بر و در و در و در و در
کس و در و در و در و در	کس و در و در و در و در
کس و در و در و در و در	کس و در و در و در و در
کس و در و در و در و در	کس و در و در و در و در

پر و در و در و در و در	ز جان و در و در و در و در
کس و در و در و در و در	کس و در و در و در و در
پای و در و در و در و در	پای و در و در و در و در
پای و در و در و در و در	پای و در و در و در و در
پای و در و در و در و در	پای و در و در و در و در
پای و در و در و در و در	پای و در و در و در و در
کس و در و در و در و در	کس و در و در و در و در
کس و در و در و در و در	کس و در و در و در و در
کس و در و در و در و در	کس و در و در و در و در
کس و در و در و در و در	کس و در و در و در و در

دل و جانم فدای آن رخ پر خدی که پند سینا زان نظر جان چو حسین بیکار جوی را	فران که دست خورشید جهان زود بیا که در دل سپردگان تو که در تن بلا هم بین
ای زلفت کام جور و خال کل لطافت دارد و سر و قندل	خط سبزه زده تعلیلین توسعی قامت صفای روی بین
هم که گوئی ز سر که قسم که سبز دم نشیند باغبان	پایه از شاخ ای بنیاد بزمین تا سادگی که در سبزه بزمین
که ز سبزه ستم نهاده زشت تا مکن که روی تو شیر کن کشته	بگذرد آن هم در جیب خجین آسوی چشم ترا حبیب کین
زینت روی تو جوی چشم کجا شد تو شوی گمان دار و گن	شکوه روی تو بین من خوار و پست سوار و کجای پیوستی و پست
خزان که کجای رخ و کف آن پا سپاسی که شسته شد که ز غلظت کفا	جانی نشسته شد جانی طرف کف کفا جانی نشسته شد جانی طرف کف کفا

م

سید حواری سرمه شاد و دیدن عروسی در روی شعله شوق لب از آبی بندم	از که چشم با خون گوی بیکار بین که بی تو سیمیکه در جهان زود و این بین
ذیبت با جانم یزاع چون سرمه درین چند از آن خلک شبها شمع چه افروزی	خدا را پشیمان بر پیش کشش افروزی خدا را پشیمان بر پیش کشش افروزی
چو چشم شسته شد ز من و سر کن کج که با شکر که دیده مرغی ز جان بگذرد	بسا در خون پاک من آید ترا در این که تو بت طایر قدسی شایده دانه از این
اندک کیت با دانه از این حسین چند یکسر که شمع خام کندن در شش	کرده با خنجر آن بد بستی آغاز حسین که رسد بار یکبارت پیر از این حسین
تاب ز فوسه زانو شکسته چرخ ز غمت راجه جان تو کس و تو کس	منع جان را که بودی تو پیر از این حسین و چه بودی که بودی که پیر از این حسین
ز روی چند راه که تها فیه کز نزد آنم چشم سبزه از کجا دارم که	از چشم ما مهر با آن مایه از این حسین عشق غلام را به جو خنجر ناز از این حسین
که ز جاکشش پیرایه ای و پست که باین عاشقانی ملو از این حسین	

بایستی خوش به بامی خشان شسته و خلک پسند که دزد و دلت	بر روی شاد و این چشم که در باران قدم بر تار که در غلظت بر لب و کیم
ز رخسار آینه و لبش حلال شکلا ز رخسار آینه و لبش حلال شکلا	کشتن رویا و ساعده از خوش طعم ز قصر قدر از شینت این مرد و کیم
چو در و خلق و دیش از این سلطان تغای کال از خوش کردم خود کف	که ای حضرت و دین که در ویش که سلطان زین پای علی زین پیش پر و نازد کف
ز غلظت و کشتن عای سر و دوزخ او با دوا کوه شنگه دل ز کفر محال بخت	نمای شربت باقی نوید عسیر و دوا هم به صفای آن خام خیال بخت
زین کمال باغبان گلشن زود پس را دوست من بختی زین خلک باغبان	از حقیقت تو تا ز کفر خیال بخت چون تو نام بر بار باغبان بخت
بیل و مبر و دل شاد خاک در میان صورت جان است و پاره و دیت	چنان که گوی بخت در دل بخت چست خیزد من شب از خط محال بخت

جانی از چشم و کیم و طبعش سوزد عروا و نو و چالاکت کالی بخت	
ای خاک نعل تو خست از دانه آب وین هر روز بر کجای که خود را بر است کفتم	در عشت از دانه از لایحیت و غم ختم بشد از آن گنج شمع پیر و پیر
زین که که ز سر تا دم کفرت و دشت و آنم که که در عاقبت آه و خاک کف	شاید که خیزد و دم صند از سر ببین که که در و دشت باین سر
خوش که شمشیر با یکسان کجای که جانی را برود آن روز از این یکسان ز دشت	تا جبهه با یکسان که جانی که کوی من از عاقبت شمشیر چو شمشیر کف
ریخته از دشت منظر شمشیر و کف جان بایش که به جوی لک شمشیر	شاید که خیزد و دم صند از سر ببین که که در و دشت باین سر
در و یکسان آن بر شمشیر ای دل پاک نکت عشق بعلیه کوا ای واعظ	شاید که خیزد و دم صند از سر ببین که که در و دشت باین سر

بای من خسته تر بر من نهاده که یار	خدم می پست و پادشاه شود و در کشتن
ای تو که کن غم به دل مستلای کن	نیت مرا در خاطر به غم و غم غم غم
سر زگرده جوی خون بر رخ سحران	کجاست که با تو دم زند از من و با جرای کن
مهر و نای من سپهر یک جای خود کن	زانکه بجای جوی تو بی نیت کم از دغای کن
که چو چکان منده در سپه علی ترا	خرج بستن می کرد شوی یک بجای کن
کار صفت سپاه و نام که فصل تو	خار مغرور کشد بر رخ خطای کن
با جسته با بود نام و نشان ز بود	پسند ناز جای تو خاک نیاز بجای کن
با کبر شکر گشت و دم چشم جاسم	چشم سپیدی بر رخ خاک بجای کن
این خم باریب زده عاشق را چو بسین	کس داد و در جهان مرگ کشت را چو بسین
ای که می شوم زانکه ز غم آن کن	حال کن من لعل و از دست نه چو بسین
نی رخت سپید یاری سپه زار اهل	آدم چون می شوم غم آن چو بسین
در خور مسرود که چشم بر جا	از بخای خود دم مسرود که چو بسین

نور چشم چو برق شد کجای من چو بود	کر نظر انداختی مرا یکبار چو بسین
دل زدم تا خدیوم از تو حد لطف و کرم	من چه ایستم که خواهی شد چو بسین
کریه رخ عشق جای گشته شد پیر چیست	عشق از نیت خواست که چو بسین
دلی بربت بخت پاک دنیان	نار تو خوش خاطر نار دنیان
چو پنهان غداست راز نیت	کر که شد و در کار یکبار چو بسین
خوشه های آن چشم حاد و چو بسین	کر و سپه شادان چو بسین
ترا دل خوش از دست غریب و	چو دای عشق و دانه و چو بسین
شده رخسار سواد بر روی جاد	از آن وقت یکبار چو بسین
ای رخت حیدر بر جان غم و در	کر و شادان غم و در چو بسین
من لعل و تاب می روی خدا را چو بسین	مر می و که در دم چو بسین
فکرت گشته شد بکند بر من ای چو بسین	پیش از آن در روی کجای چو بسین
ره بخت اوم و دی اوس و با چو بسین	ناز بکند از حسن آن چو بسین

گفت می ندازد زکی از سودا	شرم دار آفر از سنگ سرخ و دوی زرد کن
بجای زده بر رخ و نیاز دستان چو بسین	کله و لیری کجاست کجاست کجاست
غم شبنام خواهی که چون دزد شود و	پادشاه بشکوه و صبح کمان چو بسین
چو کیش پادشاه در جرم حرمست باری	پسند ناز بر رخ و حال از دغای کن
زود و دل شیشه روی شیشه چو بسین	ز کوه چو بسین از روی چو بسین
بخت و پادشاه را پادشاه و چو بسین	بیای که چو بسین چو بسین
قدم در کوی عشقش می خوی اول بی جا	بر رخ بی نازی گشته بر سر پادشاه
صورت قیام صومره در شرب کن	پادشاه در شرب کن
پسند زنده ای اهل پری و چو بسین	بریده و شربت زده و چو بسین
جیست لاف عشق چنان و چو بسین	موی سپید می زده و چو بسین
کس کال فضل فضل است ای سپه	از عاشقان ضعیف عشق کجاست
معنی یکت که چه صورت مختلف غدا	این کت را قیاس بر و چو بسین

بای غیاب پریشان بند و عایت	بر حیدر که می پست کنی زان چو بسین
بازم تیر تیر است کشتن چو بسین	بدول از روی غم و باریت کشتن چو بسین
دل خوشی که نشد نام کیسه ده کون	حیدر که سوار است کشتن چو بسین
کجاست ناز بر رخ شربت پاک	کر و درون شربت کشتن چو بسین
حیدر شربت و لیری ز چو بسین	آن چو بسین کشتن چو بسین
جدید سپید ز جامی که کجاست	کل رخ از عداوت کشتن چو بسین
ای ز چو بسین و چو بسین	چو بسین چو بسین
یار و پادشاه و چو بسین	خوآن خور در این چو بسین
دل چو بسین و چو بسین	روشنای پیر و چو بسین
باتو ای با چو بسین	شادان و چو بسین
و که افیانه جای نشیند	تا پیر و چو بسین

مردن چشمهای سنگ خنجرم صورت کلانیت لاله گل آتش بروز وصل خاتم جاک دل دوزم نهی بر لوح هم از شک ترغوی زخم کنیم در آن کس که خوردم خون را غلت زلف زلفت جان زنجیر کشتن شکای شریستی خاطر چای	شدم سپاس دیگر زخو فم خنجر ز خاک داغ داران وقت زخم که نه شادی و غمت درون دوزم ناید خوش یوبس از چن جفت قلم بل نه زخم زخم زخم زخم زخم که می کشم غمت زلف جان هم چو می که قدم نهادی از شک عزم
ای ملک نقل و پیشین ج بر خنجر خواستند پس و کل که برات شود دی شمشیر سوار و سر بر خنجر مردم نشو آن لب میگویند خنجر جایی که در شکست لب از شک خنجر	دیوانه جال تو خنجر بری دستان روزی که شکست باغ و چمن و خنجر هر جا زلف لب تو می بایست خنجر که تمام غم خود زخم جگر خنجر می نوش و جگر و سر بر خنجر

سرمه او کان نه آید سوار سپرد هست که خون جگر نه خون غم فدا شد آتش زلف بر چیده پاره و لاله پیش خنجر باز بانو دجال جگر در دل حسین باکو اگر بگویم ناچار باشد ای دل چاکر کشته می که می شمار و خنجر کجای	آینه خلق شدی بر خنجر می خنجر زنده دلان پاره باده و آب یک یک خون پاره تا آفتاب باشد ناید پستار آید حدی ناله از پست خان پاره زینسان رفت باز از پست پاره و اچسب تا که جایی بود از شمار پاره
نوبهار که در دشت خنجر لی تو درین سال که جانم از پستی نمودم جگر خنجر اندیشه تو لطف زلف و کیش تیغ و کیش زلف ایز چو دست و چو سوار که باز رفت را خنجر سلطان جال تو را خنجر	غصا می شود و غمت خنجر دو دانه که شود کوی هم خنجر چون نه بد ازین دین خنجر که چو خنجر که باشد جگر خنجر پس اشک ز در چنان بود حاصل دم نقد اشک خون پست و حاصل

جایا با تو ان جام سیر از پست کرازم بایت کما پیشین کجاست	باز تر کشیده آن ترک سوار آید قد آن که پادشاهی است خنجر کرمی آید بهای عاشق شیدا با کرمی نوشیده یار و کرمی خنجر که نه زخم زخمی که می نوشد خنجر دردش که نه کرمی که می نوشد خنجر دوش که نه کرمی که می نوشد خنجر سایه بوم سیر خنجر آن خنجر این تن فرسوده جان خنجر کما
کرمی که نه کرمی که می نوشد خنجر کرمی که نه کرمی که می نوشد خنجر کرمی که نه کرمی که می نوشد خنجر کرمی که نه کرمی که می نوشد خنجر کرمی که نه کرمی که می نوشد خنجر کرمی که نه کرمی که می نوشد خنجر کرمی که نه کرمی که می نوشد خنجر کرمی که نه کرمی که می نوشد خنجر	ای ناله خنجر که نه کرمی که می نوشد خنجر دردش که نه کرمی که می نوشد خنجر ایکسان که نه کرمی که می نوشد خنجر خنجر خواب آلوده و سپرد خنجر بدری خنجر و چشم اشک خنجر ناله و آهی که نه کرمی که می نوشد خنجر ایده می سودم بران جگر خنجر او بران ناله و آهی که نه کرمی که می نوشد خنجر بر سر ای که نه کرمی که می نوشد خنجر

دراخت را با آن زلفی جگر خنجر و باغ سپیدی کرمی که نه کرمی که می نوشد خنجر در دل من دانی و کسین جایی سپند و خنجر	میوه حدی شکر کرمی حاجه دلا ز بندت زلف کرمی که نه کرمی که می نوشد خنجر رسمی که نه کرمی که می نوشد خنجر خون جگر خنجر
خاک خنجر چشم خنجر خنجر برویم ز خنجر خنجر خنجر دم قلم خنجر خنجر خنجر تماشای خنجر خنجر خنجر دران کرمی که نه کرمی که می نوشد خنجر خنجر خنجر خنجر خنجر کرمی که نه کرمی که می نوشد خنجر کرمی که نه کرمی که می نوشد خنجر	خی خنجر خنجر خنجر خنجر سکرمی که نه کرمی که می نوشد خنجر زلف خنجر خنجر خنجر سرمی که نه کرمی که می نوشد خنجر کرمی که نه کرمی که می نوشد خنجر خنجر خنجر خنجر خنجر کرمی که نه کرمی که می نوشد خنجر کرمی که نه کرمی که می نوشد خنجر

پیرنگ که در دام پرده من	بیا جان دل پرده من
هر چه بر جان چشم پرده من	غم جوهری و بار صبری
برمانند نیش که در دهان	جو جان که در دهن دامن شد
چرخ فاش که آب آورده من	تیر تیر سنگ آورده من
سرنگ سرخ و روی نرنگ	کوه کوهی و جاسی ارغی
در فوات چرخ نکات کرم	کرم نکات چرخ نکات کرم
چرخ در دهن که است کرم	کسته بر رخ که عاشق تر
نیزین کوه نکات کرم	سکس سلاهی پست و سپه
نرخان زده نکات کرم	دل که در مانه جیای پست
سروبال کشید رات کرم	گیت کتم بر پستی جوت
مگر دل و دیده عورت کرم	کت جایی که سپه بر سر
پیرنگ از سینه خود کرم	نی عیسی سینه نش و آب

هر که بنگ و جد سگای خوش من	در غم سروی صد دل شگای خوش من
بر بیا هم پیشی سرو جو من نافه	سرخا و زرد و بار سرخ خوش من
بیشانی تو رخ سوده ام شب	در رخ نیکشان ز خاک پای خوش من
زاد روی یک نظری بر سر ای سلطان	سر کشی سر بر روی کدای خوش من
بر کگل بدین زینب غم که داری من	داس بر اس از خاک قبا جی خوش من
جندی پستی کرم کوه بسد ایدل شد	آزید بر دار و شکل در پای خوش من
ی و دی و جوی جایی صد کوه راز خوش	آزای بی حکم یک راز نهایی خوش من
تو جان پاک بجز آب خاکسای ناز من	دانه جان هم پاک سر و جی هلاک ناز من
پاکان ندین روی تو دانه جان بوی	ایک پاک روی تو صد جان پاک ناز من
زخی کل گشت جن کل بد بطن آن	از سون آن بجز پیشتر نه جان پاک ناز من
کر شد جولا سپهرم خسته و چون غم کرم	این که بر دل می برم افسان پاک ناز من
دارم غم غم چاروی چار غم پایا سپه	کر تو کجی غم چاروی ز غم چار پاک ناز من
با نکه دارم غم غم تو غم غم غم غم	ترسم که بر سر شوی نه غم غم پاک ناز من

جای که دار دبا تو خسته کز نماند تو	کر خود نمی برون تو پنج ملک آبی من
آن کان سپهر و دهن و از جان آن	والان ما عزت علی اعلی کان
اعد او کون و کثرت صورت نمائش	فاکل واحد کل کل کل کل
نوریت هر که در باوصاف ظهور	نام تو عات ظهور رخش بود جان
بر چند در زمان و عیانیت غیر او	فی حد از نهانیت و فی عیان
فایض بود بجز و بر عیان نیست من	سپاری بود زلف از اظهار چشم جان
و با بر بصیرت و بیاب بر بصیرت	کو با بر زبان و توانا بصیرت
جای کشیده و از باراکه پستش	سیرت کس کوی و حد پستش
دل جان در مانه جان جان دیکر	من با فاده و ان سپهر و ان دیکر
اگر ز خود دیدن جولان در شکلیم	چون تو انم دینش جولان دیکر
ای جل سینه من ان جان سپه دارم	با کی چشمم از ام جان دیکر
جان با ناز زین و بر عیان کل	یک زمانه پیشینیک نه دیکر

بهر زمانه میان شد پست غم غم غم	کرم غم خوش غم غم غم غم غم
جان طای خاشر و در دشت کوه کوه	جایی که در دشت کوه کوه کوه
با سپهر انی قیافه از بد خرمی	تو که می پیش جین تر می کنی
در حق که در اندیشه رقیب از خرمی	تو رخ شکوی خود من غم کوهی کنی
ای خوش آن شبها که پات از غم بودید	تو که از ناز با روی خود کوهی کنی
کس نمی غم که غم تو خواست	پیش از آن رخ را قیام جادویی کنی
پیش تو بگویم این جان کانه	نند دل که در جایی ترک بگوئی کنی
با یار کوچ کرده که کوید پیام من	و با جو صبا که رساند پیام من
کس کس که نامه در پیستم بسوی او	از نامه کشانش نو پسید نام من
چشم من که از لب نشین غم غم	رفت آخو کوه و خود بدو ام من
هر که از لب نشین غم غم	چون نامه کو تو رحمت به ام من
ای صید پش چاره چپا زارم	کان آسوی رسید شصت و دهم من

نایب جویسم هزاران گنج طبع	صد هزار اسب و شصت طبعی جام من
جای کوی کین هر چرخ و شربت	کز غم عشق رنگ افاد جام من
چرخ بسته کین با من	که خوشی با همه بین من
چرخ دیده زمین کز	شد جان طبع با زمین
که بکام تو رسد باد کز	خسته بود که بکین من
که با تو گوشت عیس	باش عمار و خشین من
فرماند از شط رکش	تا شوی پهلوی تیغ من
کنش که عیار و جاس	رغم ایک نه دل نه دین
زین شهر جهان پر روشنی	چشم با جان چون کشتن
که کو خازم روشنی	که پرست با دم و روزن
زین راهی است که کشتن	تو ای سید عالم من
است که جان پستان بودی	بزمی جان پلادت یک زن

آید و بخت سازد اسب آید	چو بخت تو با سپهر من
نه کج لاف با هر است یک	خار و بوی آن تو دامن تو
که مردم سپهری جان از	که غم از تو می خام تو
ای بار و است غم عشق را عیار	باغ و چشم تو دل تو بان یک نصیب
مقصود داران بر دان باشد چو درو	قد بر باد حسرتی که بود و عیار
یکشای ریح زان درخ چشم زخم	چند بخت کس از خورشید عیار
شیا کس تن چون شمع از تو غم کس	کز زلف شکیلی سوزی و عیار
در کس کس چو جان با لور چار	یک شمع نازک کس از آن سحر کس
جامه فدای ساقی کان دم که تو جام	نقل از دمان دلبسته کس عیار
شد شمع جان زان و بکس تو	زین که شد دامن ده جام شربت
خدا پرستان کز فیض جام پاک	که کز با شنبلیلی جان پاک
که چرخ شمشیر جلال بروی تو	خوش بستم بعد طالع مرگ

باغبان روخته باد که بخت	بر کجا جنت کز شادمانی
زخم آن خاک در اثر کان پی شین	تسلی نیر کشت زخم خاک
باغ و از بستانش راجه آرام در میان	قاصد از غم من سرمان از کس
جدا و چسبی و جلال کس پیر	خست این جامه جز جلال کس
دامن جان زینت عشق جدا جاک	ی نادر و عشق من از دامن جدا کس
کجای هر چه رسد قد رعای او	پیر و خود را چو سایه اسب در پای او
پرسد بار کحل بی و چه کز من	چون نوار کس و عارضی او
سایه آن سپرد و بالا کس بر سر	سر بطی کی در او دمت و لای او
آن بی و دم و چشمش این رویت	جای آن دار و کس از چشمش او
چو حسد امان که شمع غم تو	پیر و بر جاکش انداز جنت بال او
ریت شیرین خون فرما و ازین	کس خون ریحتم خود و حل او
شد سپهر او جاک و وصل و پست	باز اگر از او خود باز ماند او

دور می جهان کس کس کس	خویش کس کس کس کس
که در تمام کس که در کس	لقد کس که در کس کس
با دار و زخم ناک در کس	باشد که افند پر تو کس
روز و جانی با و نشان شنبلیلی	بارب من و ده جان کس
یکبار و دل بر او شمع از کس	زین کس کس یکبار کس
کاک چو زان کس کس کس	عرب طالع کس کس کس
جای کس از خاک کس کس	کس کس کس کس کس
فرمان کس کس کس کس	هر کس کس کس کس
طرح شیک کس کس کس	صل کس کس کس کس
عش و کس کس کس کس	اول کس کس کس کس
کس کس کس کس کس	خست کس کس کس کس
بخت کس کس کس کس	چون کس کس کس کس
ر کس کس کس کس	بسیار کس کس کس

بر کشتهای جای از پیر و قدت ناله مند	یکدم رخ ششخ سپیده از نوایند
من بخوام داشت از مهریاری جو	احسن بر کوهی یکی ترک بخاری جو
بزمی که تو ای نازنین جولان کنی از پست	نایب میدان بعد ازین جابک ساری جو
گفتی بروی که غم بنشین صدوی پست	احسن سوری چون توانی بچکاری جو
صد که شکم خاک ریش آید ای پست	روزی بکوشش کردم از خاکداری جو
آواز آن خوب رو چون رفت جانی	اواره خواهد شد بس از سر دیاری جو
باز من که گرفت دلم ناله حال تو	وای من آن زمان که سپیدم حال تو
مردم وقت تو گرفت از کد من	بر خط دیدی رخ ز خند حال تو
تازده خواب خوش از چشم شکست	خاک نیست در نظر چشمه خیال تو
دارم سپید سواد بر است که دست نا	بناگاه از سر پست و شو پای مال تو
جای چو حاجت بکنم چو زور	بر لوح چو کلمه در وصف حال تو

تخم جبین کس باشد و جام نه	بر جانی بودم خست بختیاز کرد
هر چه هست از کوه نشان شوم	بسج و تاب از رخ شست یک پر تو
کس که نهاده کل غم مناسب کند	شرح آن فقر بیشتر بر لبش تو
زود روی تو حسن کلک از رخ تو	کجا بدایس تو خوشتر پر وین تو
ترک چشم تو اگر سندی خوشتر	در کشم قاج کجانی پسر کج تو
دل بپس بری مقصود و بدو	خبر روزی تو هم ای مشک درین کوی تو
جای این ماسن اقبال نه جای من نیست	تخم شد قضا خلاص زین پس تو
توان می که بر دجلت آفتاب از تو	توان کی که شو خوشتر در تعاب از تو
دل که عشق و وحدی ملاکست	رخ امید تا به سپید باب از تو
حیث عادت تا باین بود عار ملک	هر حکمت که شکست از غایت تو
عنان جبر شد از کف درین سر کج	هم به دولت پادشاهان کج تو
مکن شب تاب ز من کسپه رود غم	اگر چه غم سوری و بدو شکست از تو
هر ملامت کمن نه به جواب آن لب	که صد کلامم در این یکی جواب از تو

چو تکیه ای بکس بر لب سپید	جان من که شود فو تکیه این جواب از تو
بزیای جبهه تو غم چند سوز جان من	را صد بارم زدن که کدم بزمین ای تو
سپاس سوری او که بپرسد سواد خود جا	که جان بخار رسد باری که ناله پندش او
لذات جان شیرین جاشنی بجز نایب	حد انداختی شمش که دار که کن ای تو
از سر کل میله در سپید جاری بل رخ تو	چه بخواه ای باغبان سوری چنین تو
پرس ای شیش بر بان شرح غم تو	زبان من که راقا ده تو غم سخن تو
مرا قاف او نام که سوز من شود و من	زیرین شرح که زار در بر اینست او
ز ان منجانی ای بل تاریخ خوشتر	که این یکم جانت ازین خوشتر ای تو
چون بچستی قلم من روی تو	پیش جواب خواهم روی را بر روی تو
از نازم دل سوتی تیر و در و تکیه	و چه خوشتر روی اگر روی تو روی تو
روی تو پیش نظر من جای دیگر	سرخ میایم بر او درین شرح روی تو
بر سلطان نجای و برین سر سوگند	صد صف طاعت خواب از غم جاد تو

شکست خلق از طرف شمول رخ تو	من تکیه بکس باختر کت و کوی تو
پست شد اسب قد قات بودن را	سپیده قد بلند و قامت بلوی تو
هر که این جایی روی طاعت بر من	جانی در چرخ راه روی و خاک کوی تو
چون از کوه تو غم خواست مع خون	شیشه زهرت و اشک ماه و گلگون تو
شد جان از اشک من در با و تو شوم	عرفت از بار دل من و دوق کردون تو
جاد و دل که رفتی چاکش از بکای تو	تکیه بر خیال خیسری ز پر و تو
ز شمشیر جان که ز رفت کشید خدین	جان من که با شمشیر کینا و کرا فون تو
عشق تو سوختم ز دل برود ترک غم تو	باد پرست افتاده در دامن و ایون تو
روی چون بود در دل و در چشم عشق	عاقبت بوی کلمه شمسلی بچون تو
خون سلطان عشق آه دل طایر نیست	چرخیاصل جانان که سر خستون تو
ای دم که رفت جامم در نظر تو	مهر سپید چون نوی دم و دیدم تو
خون جگر شد با و از غم عسکه کاه تو	یک بود زار ازین بر جوتوی تو

مکه و مکه یافت خاکی که شکر عشق تو	دل بکن غم زبون جان بکف بکاف
جذبیده زده صوفیا کوشش بکف تو	حالت و وجد بایست ناز زار کش
جایی چیده را که شکر شمع غمزه است	صلوات بخیر تو و او بخیر جان
لعل و عسکر کراغی و ماغی از تو	و که خیزد و اندوه نشد حاصل تو
و طوشتی چو که نام غمزد آن بایسم	چون شود و روی پایش بر سر لاله
خیز تا و من آن نان گل آرم بکف	چون لاله نشینم بدایع دل از تو
چون که دل بر سنگ نهاده و بیکجا	که پذیرد و خل این صورت بکف از تو
جایی از زج و دورج بکف شکر شمع	جامی کیسر که حل شود این مشکل از تو
ای دل من حید و ام رافت تو	دام و لعل کشته نام زلف تو
بندیده در دام تو و لعل نام تو	دام و بند آمده تمام زلف تو
دو آتش غلای بنده را	زلف تو ای من تمام زلف تو
تا این خیار کجاست تو نیست	چون عاقبت مشک نام زلف تو

مکه و مکه یافت خاکی که شکر عشق تو	دل بکن غم زبون جان بکف بکاف
جذبیده زده صوفیا کوشش بکف تو	حالت و وجد بایست ناز زار کش
جایی چیده را که شکر شمع غمزه است	صلوات بخیر تو و او بخیر جان
لعل و عسکر کراغی و ماغی از تو	و که خیزد و اندوه نشد حاصل تو
و طوشتی چو که نام غمزد آن بایسم	چون شود و روی پایش بر سر لاله
خیز تا و من آن نان گل آرم بکف	چون لاله نشینم بدایع دل از تو
چون که دل بر سنگ نهاده و بیکجا	که پذیرد و خل این صورت بکف از تو
جایی از زج و دورج بکف شکر شمع	جامی کیسر که حل شود این مشکل از تو
ای دل من حید و ام رافت تو	دام و لعل کشته نام زلف تو
بندیده در دام تو و لعل نام تو	دام و بند آمده تمام زلف تو
دو آتش غلای بنده را	زلف تو ای من تمام زلف تو
تا این خیار کجاست تو نیست	چون عاقبت مشک نام زلف تو
آن ترک نیم است که جان شد غبار باد	صد باره سوختیم ز ناله و غبار باد
بر طرف بام که در کبر و نیکیش	شرف کرد و از رخ چون آفتاب باد
من بکشم که بوسه زخم پای دوست کاش	بام جبین بکمال که بوسه کباب باد

بودن بگوی او تو انتم بش نراق	تو هم فغان من بردار دیده خواب
کاه پیران سربازی گفت هیچ	یعنی که نیست غیر خوشی جواب
چون خیزد و کشتن یکم شوم مر از تو	با دیگران یکو سخن تابش تو از تو
چون خیزد و کشتن یکم شوم مر از تو	تا ترک جان سپان شود بر عاشقانی تو
خواجه تو گویم غی پس خوار و خسته	کو خیزد و بختی سازه مرا از تو
نازی کنی غمزه کن که چه بودم	جان من و صد جگر من و امیت ای تو
تو خیار دمی دکن تو دمار دست سبزه	بپسته و دام و کس کین بود تو از تو
سدال کشا و خورده خنده جان کف	از غمزه چون نازک زنده چشم کشا از تو
چون در بختی زده و جانی خنده کف	تو خیزد و چینی او مر غمزه از تو
دو بکس تو که پشتم و ناتوان تو	شد زلف عقل و بلای جان سده
بیان تو و جسد جان و جانت تو	بیکه چو تو برداشت از میان تو
چنان و دیده غمزه و زنده کف	نظم بوی تو از یکدیگر نمای تو

توان تو پس شرح باطل اس عجب کج	ظایر باطل حق ابرو ان سر
زبان بیان و دهان فاضله و حرم	اگر چه خورده شمس پسند و راز ان
ز کار و بی و قشعی پس جایی	اگر که در پس و کار تو این دان سر
پشتم و این عجب کج	آه لا اله الا هو
ستاره قمر و حوت خورشید	پیش عارف کوه و دهان تو
خیزد با یک زان شیشه	می نماید بصورت سحر تو
فدولج کامو البسجی	و سراج کامو المسجی
که تو سبب حود و فضای و جز	هم خود اضاف ده بگوئی تو
در دست پیش چشم تو	حیت پندار پستی من تو
پاک کن جایی از غبار و ده	لوح خاطر کوئی بکیت تو
که سرم خاک کشت در سرتو	باده جانا پست و سرتو
پشت تو سحر سیه سر سرتو	پشت تو سحر سیه سر سرتو

این چو من بود جان را	یاد کار از میان راجه
سزشت پیش طاعت	می براند یک شکرت
سپاسی که اینست خود	دارد اندر ضعف برابر تو
ای سبک خانه بردرد	با خیال خط منبر تو
عایه از جام هم نیاورد	که خود در جسد زینا عود
این سپهر که شاه جهان بنام او	هر سو که سر او پر ماه قدم او
با سپهر زیاده کم سکه گشت	در حق من چشیده دل از حد کرم او
بر لوح دلم صورت خط تو رقم	انگیز که در اینست خط بر قلم او
آه از کلمه سوز و دلت که آتش	آتش تو که در چشمت علم او
هر دم مدام زخی از آن خسته دل رحم	شسته ام از هر دم دم او
بیت الحرم است درت چند چشم	هر دم ز جسد ام جرم او
جانی در چشمش بود که در غیبت	پیدا است چشمت ز وجود او
نام سر بسته انداخته و صفحون و	

ای اشک سرخ دم جدم از چشم تر بود	هر یک سمل یاد منی از قطره دم
نزدیک من بودم تو دور از خدا تر بود	نزدیک اگر خیالی ازین دور تر بود
تا کی روی بول ریخت از نظر ترا	بجسده که بر پنجه او که ترا
آن عشق جری خسته بازار و کوی شد	ای پارسا که چو سیلادت دور بود
جانی در تن منسل آن دو کان بود	انجا بود است خود بخون جگر مر
سببی چون من بودی روی نیکو	بر اندیشه از اینم که مانع
رد آمو ز مردم با یک تیر	درین شیوه نزدیک شستی را تو
بر تنه سببی از لطف من خیز	که از بر تو اطمینان است که از تو
شکست خواجه از آن که شستن	ز شوق خنده که کیم سبز او
هر صاحب دلار از دق کعبه	من بی بین و دل از دق آن کو
تست در خور که کم گشت چای	چونند که در این چشم کیم
سب جان من و شمع دل من و	

تقدیر می باشد از بعد سپهر من	زان چشم دار که کرد و پیدای من
نشر انوار که می بر لب آب میست	خط بر آنکس پس کرد و یک کون
چون برای لطافت نیست و دل سپرد	خنده و ایرکشت پیش قدم زون
آن سپهر که شقایق با دانه و	نیست تو بر عسلان امل از آن
که در اینست با شتر از سر می پست	یک سر سو که مباد از چرخ و زون
که کشتن حای از این من سپرد و	کان پری رخ را ز افغان من از این
ز سر سو بانه در دست سکو	حاکم امدای و دست من کل
چون بکر یکم چرخ تر	چین است شتر تمام آب رو
رسان تر از آنی از این جوشین	که شش شک آتش دل کلو
که عا شتم به فلان کشته	ز من این چسبایق بود خود
منم که کباب در پیکر	که ما ز من بر این شسته که
اگر کوزه می شکست چه شد	بحر مانده که مگر دن سبو
هر جایی چون تو منزلت	دلایه ای بیاورد

قبول خاص طلب چند به خاطر عا	بزرگ و چسب که شای بطیلسان و عا
بکشیم جام مرقع بر جامه ازرق	که نام طایب است و عام عاشق
چشم من بینش گاه خنده چسبی	طوبی که درش رکار و او به شش عا
حای خاوم قسبه زلفت تو نیاید	که میل از هر بهر سکنه و طوق عا
ز غرض نقد باطل یافت نامه عا	خوش آنکه می شود از طول عرض قانع
فروغ روی تو تابان بود زلف سیل	که نقد لایع برقی بیوج خاف عا
ز آنش دل حای علم بخج کشیدی	اوق نصبت پر الهی علیه عا
تعالی که در سینه شای عا	ز من چسب و جمال جاده عا
درین قنار سهرشته کیم	تو می مقصود ما و دیگر عا
زیند چشم عارف عارض عا	بخود مرغ قدیمی آب و عا
اگر خوانی ز چشم دایسته	خانی عشق بخون جسته عا
بهر ابرو از عشق از شیش غلو	چو دانه منظر لوسه طعنه عا

میست با من خاتم و زلفش	که بوی تم کجاست در میان
که در کن بر سپهر جایی که دارد	سر خدمت بجای که است
سیرت جرم و جام و گفت و باب	خوش آن پر که با جام کوی دارد
باب و یاد کن کاخ و چشم	که در در خانی نهاد این چشم
خاتم زده و قیاس است	که در و طشت و مهر آن
بوده عشت سبب خوشی و بوی	که حرف و تها و سببش بر کباب
کنست چای از جام خالی بس	ایب و دعوی باولی الایجاد
نم امروزد و شک و اندوه	که رفت از چشم آن در کجاست
نجوید دل محبت آن عارف و خال	خوار و چاره مرغ از آب و آ
زین پس از عشق تو خواندم	میان عشقان کشتن فغان
سرد عشق هم باستان کوی	چه داند زاده شک این کوی
اگر چه سرور بالا بلایست	نمای پیش قدم او میان

که در آن شمع غفلت ز نادان	که در آن بر سپهر بوی حد جان
حدیث بر سر نای جایی که بس	که می بوی حدیث است
امداد چسبنا زین شده	آفت عقل و بوی بوی شده
من جنب غم ز پندگی که پس	تا تو در بوی بوی شده
که در و غم چسبید هر دو	غیرت لبستان چمن شده
ز تیشین لایب از دست	خاتم چسبید این شده
سر جان بسند کین تو ام	بهر قلم چسبید در کین شده
کشتن کم و کجاست	چون کین غم ز تیشین شده
جایی از شک آن ز نایب	خود دان و دوست چسبید شده
خلفه زلفش کجاست	آفت عشق و بوی بوی شده
جگر جان در دم زلفش چسبید	بوی بوی و بوی بوی شده
مهر کس و بوی بوی شده	کی رسد با کس بوی بوی شده

راز دل هم بر شش نام و نایب	کنت خدای از آن خاور و دارو
در دل شکش که چه خوار	کجاست در ویش تاب که کجاست
آه و غمی ز بوی بوی شده	آه که صد باره بوی بوی شده
جایی بوی بوی شده	مهر و ایراد است و بوی بوی شده
ای بر بوی بوی شده	از شک بوی بوی شده
پیش شک که در تها و بوی	که در شک شکست و کجاست
پری که نانوشت می خواندم از دست	خط تو شرح داد علی آیین بوی
ای چسبید کل ز نایل صومعه	باز که این کجاست بوی بوی شده
جایی بوی بوی شده	یا مهر الایب بوی بوی شده
کجا و از بوی بوی شده	از شک بوی بوی شده
ز قشش چون درخت وادی طور	سندم زده بوی بوی شده
بیش شک و مهر از خسته لعل	زایب از خسته کشتن بوی بوی شده

برویش را از هیچ و بوی	نایب و دعوی بوی بوی شده
بدان دلف و از دم دست پرست	بباد و دست کس بوی بوی شده
تا تابش صبا تا زین کل بایست	در و غم بوی بوی شده
طیفت قد و جایی زده و بوی	زهی لطیف قد اعلی اعلی شده
ریدان آسوی شکش بوی	نایب و دعوی بوی بوی شده
خدا را ای صبا اکایم دم	که آن آسوی بوی بوی شده
زبا کجاست چون و بوی بوی شده	الایب و دعوی بوی بوی شده
نایب و دعوی بوی بوی شده	من ز نایب و دعوی بوی بوی شده
زخونی شکش بوی بوی شده	وان لم شکش بوی بوی شده
نم ز نایب و دعوی بوی بوی شده	نیش و کوش بوی بوی شده
نیش و کوش بوی بوی شده	جوش و کوش بوی بوی شده
ای صومعه و بوی بوی شده	صومعه و بوی بوی شده

روی تو منقح چو بخت	در طهر دم خود پند
بوی حق آید و نور	و دم دوی بایسان رده
صورت از پند نباشد جدا	انت به خدا فایده
هر که سرشته دخت نیست	پیش می یکن گشته بود
رشته یکی دان و کرده صدار	کشت کین رشته یکی گدا
هر که جانی بگر بپند شد	هر که سرشته رود باز بر
ای بی تو ز دیده خواب رفته	وز سر زده خون تاب رفته
باز که ز رفتن تو را	از دیده در خواب رفته
هر جا تو هست نماز را زده	خوبان همه در کباب رفته
در دور لب معاش را	از سر جوس شراب رفته
باز آن همه نور ماه تابان	پیش رخ تو ز تاب رفته
دیروز کان چشمت	ماه آمده آفتاب رفته
خوابه که ریخت جاسی	خوبیت که از کباب رفته

آینه یار من بکس نشین از این	شماره که دیت جز چون سید
کفتم که آن حال تو دیدن بکند	که صاف دل بپایند بایسته بر این
در آن کوز آینه های جالی است	شماره دیگر نموده رخسار این
صوفی تو خسته و بوشی و عار تو	بایسته و بیک الی بایسته
جاسی بود در تلامح حسد تو	فارغ شد از موج احداش کاین
دل شمشاد که زان دایم زلف	بمذا نال شلیغ دایم زلف
بکند زلف تو عسرم سهراب	شبه گل در از و عسرم کوکاب
تو به دعا و من نار و غمی	روا شد کام من بر چه دخوا
کلک که که ترس که چون تو رنما	خی پسیم درین فیه در چشمه ک
پسند نام از جولان ده که امرو	سپاه خوب رویار تویش
سر حای و خاک رده که دارت	خوواجه خاک شد باری درین

کجا و جانی زنده غم را می نیست	دیده از دیده در جان روشتی نیست
کی بود جان و کجا رو پند بروج	مردم و صلی برین دایم نیست
کی بود آن خط جان و کجا و کجا	بخت من فیروز و کام روی نیست
رفت از بستان ای عشق بر کفر	خود آن مرغی که بر کبزی نوی نیست
بل بل چه دل با نازان در نیست	که کل این فای بوی بی و فای نیست
کی بودت من و آن طره عشق	که نشسته چو سبیل عطر ساقی نیست
بسر ریشای و تاج کانی نیست	جانی آن کی که در کسب کدای نیست
ای فتنه مر خط جان تا توانی نیست	برق عشق خانه بی جان ز نیست
این چشمت که در دنی نور عشق	عاقبت پند از پند زنی نیست
تو را علم هم زان شل و جوا	با دون آتشین رفته جانی نیست
قصه سوز دل روان از شمع	شرح آن آتش زان بجز زانی نیست
سوز جانی آتش عشق زان کانی	چرا که خاکستر زنده استخوانی نیست

چشم من ز روی خوبان شکار کرد	بمن چشمه شاران زان شکار کرد
زبان و کل بکس حال خوش نیست	شع کل بخیار و ماه سپرد با کرد
چرخ از جام عشق خردن کمال	ز خون عسل با چون و شید کرد
که به معشوقی با سپاسی پیش	انگاز خود جسد بر چه نکر کرد
بر رخ زلف سیه بیکین تار	عالی با پسته بخیبر سپرد کرد
میکو چشمت بخت در زمین و پیر	در جرم سینه چرخ که چون کرد
میکو جانی که در عشق سروریم	ز فتنه با دایم سینه که پدا کرد
آتش که کل چشمت در دود	باران جاپوت که بر باد چشمت
تا آتش رسید بروی تو چو کرم	کرد رنگ بره من سبک چشمت
آتش بروی تو حکمت به شکم	کشیده و آتش ز چرخ تو دود
از چشم دخت آتش بر کاکه	کجاک تو در سرباب دیده
آتش تو میان مردم در پایت کرد	از بهر ناکه شش تو در سر کشید
در دست تو صف که آتش تو جا	زین سخن پاک و روان کس نشید

سینک بر روز که قند	کر روز که را که در که
نمودم پسندین صفت تو	بدیاری از دور که دم پسند
دل شت چون شک شکر آگ	زجانی که فسرده و گوشت
زجاک که پان تن نازک تو	مرا جاک در دامن جان پسند
چو روزی بهم دلق حد پارتجا	نیاسپند دل زدن از دلق تو
آپسته بطع غنچه شکر تو	عشق را رفت و بر کهای جان
یکو شانه شش جال تو صومبو	بنا که کله زلف تو اس بر زبان کن
خوار و غریب مرغ جمن باغی که تو	بعد بر سر طرف در پستان کر
خون کشاده بر کمر خنده اش تو	او خوش بر غنچه ماز و بار و ان کن
سای ز جام دل تو که کت و شش	در خلق شسته شسته چو غنچه
نابکر دیاورد از لطف آن میان	شکر خدای را از کمر زیب کن
تا دین جای آن که زلف رعدار	صد از دست در دل سیکر از ان کر

ای طهر تو ختم و کیکر کن کر	وز جود ج تو سر تو کن کر
خوای ز جلی تو کشتاید و لم بند	بند فاکهای ز جسد کن کر
آن زلف را بشک چشمت کن کر	در چن با برسد به اسون کر
شد عر با که محو صبور بود را	در دل شوق آن شسته دلق کن کر
جست به شوه ز درک جان کر	بند در پشته دم جا و کن کر
زلف تو بر عذار تو کوی تو را	بعد به شکر بر کل خود کن کر
اگر به شیشه جانی سازا پست	خوناکه پیسته بر تر او کن کر
مسم کنون بر کوی وفا خاک شده	هر چه به شش تو از لاشش آن پاک شده
هر دم ریش کجانی و این در را	پند به سر و دل نکار و جگر جان شده
تد بخندم به چن سر طری شسته	شکر به شش آن قامت جلاک شده
شکر عشق مشو خواجه که بدنا گشته	مسین برین روی خند و شکر شده
شکر در خوش تر و زده و حسرت	شکر که دل که کم پیوستی افلاک شده

چشم تو که می داشت بر دم نظار	دور ما ده خون خواره و دل بکشد
عنان باد بکراتی تو و سیکر جا	ماند از دور و دل پیسته قدر اک شده
نم زده و شیشه بکده و فاده	نشسته شکر شکر چشم بر پستان جا
زمر چرخه تو که غنچه شسته	بر چرخه تو بر پای خدیسم پستان
سک تو ام کند جان تو از شکر کن	چرخه غنچه که ساری شرف بکلا
ولا بند بر هم شکر خدای خد شکر	که بر توان بر دمای خجسته کلا
تو خواره هم وفا کسر و خواه را خا	خیم غنچه ارادت به دست حکم تو دا
خوش آن که تو را غنچه کلا	بعد ناز و در پیش تو پس تو پا
کشتش مال جان تو ز سپهر کرم	کشت دم در کشت تو شیشه برین کرم
کشت از دست رایی با خورج	کشت کویا و افش این جود خرم
خند عالم کشت از پت تو در عالم	کشت روی مال پیدار تو در عالم
کشتش غنچه از بر رفت باران	کشت زان باران سپهر با جود خرم

کشتش مال جان تو ز سپهر کرم	کشت دم در کشت تو شیشه برین کرم
کشت از دست رایی با خورج	کشت کویا و افش این جود خرم
خند عالم کشت از پت تو در عالم	کشت روی مال پیدار تو در عالم
کشتش غنچه از بر رفت باران	کشت زان باران سپهر با جود خرم
ای سرور آپستین که کلک کلا	و قیام کل که پرده ز عارض کلا
از جگر آب و خاک ناز چرخه کلا	در فوج جن و انیس از کلا
ناز کتری ز برک من و ر کبختی	بر شکل سپهر و رنجه اند سپهر کلا
وصف ترا جانکه تویی چون کیم خیال	کمر چرخه و خیال من آید یا کلا
رفت سوار و سپهر و خورج کلا	ای شک خون که تو خوش پستان
خود امین و کلک دم خیم کلا	یکه نشین که در در دم کلا
بر تو پیوستم که دست تو در عارض کلا	زینسان سپهر اعان از دست کلا
سز بشان شش تمام جود کلا	جایی بود که در سپهر من سر کلا
زان خانه خطی سپهر که بر کلا	موش و جسد و نازکی از کلا

خداوند آن که در حال حیات من کنند نامی تو کی گفتی هستی	و یک باب از کشتن و نهی و نهی
که بکلف جانب ما که در خطبه	امروز در شش ماه جان کان بود
شما چه غم ز غمت جوانی است	بر روی مادر بچیزت کشته شد
گفتی بگریخته جانی چه حاجت است	نشان که خوشن پسند داشت غم
	روزی اگر فیه نه بخون نشود
ماده است بصد کون در دیو و دوزخ	که رفت جان و جهانم و دایم مکر
ز من گذشت غافل جان و دنیا	که طبع ناگشتن زمین جسم استوار
بدون قادیان از پرده عجب و غم	زمانه تا چه برون آرد از پس
مستدان چه شنیدند داغ جباران	خبر شد آتش نادر دایم
در رخ و در که جانی بخشک پال	ز پافا و بازگشت و وصل ناخود
نشاید ای مژده خورشید رخ ترا	که نیست برده و خوشی بدست جبار
تن تو که در جهان نادر پخته است	کمن کن که نباشد تر از وار و دوز

بسی فایده که باز در جاده تو یک	مرا فراق حال تو در سر و دوز
مرا در غم بود در غار و در دوزخ	بجا تو کافر خوشنوار و دگر دوز
ز روز و خور و نای و دایم کجاست	که باعث ز تو دایم سالهار دوز
ز سر چه غیر تو بستم راه دیده و دل	که هست تیرا زین در طریق بار دوز
چونست بر سر کشتن است در تن راجا	بایست دیده و خون جگرش در دوز
ای که از آرام جانمانده شهادت	زنده که باشد و پال جان تو ناز غم
یاد قتل عاشقان را در دوز با دوز	شاد و ای نگار بر است فرزند
که نه ای راه از عشق جوانی زنده	در قیامت ترا که کشتار از دوز
باقی کانی تو روح پاک جان و جان	که سپهر دایم در دوز تو پالی زنده
و صل و جرات حیات و مرگانی	که من بخار دایم باری تو جان ز غم
بار خواهر سر زان خواهر حسین	غم خود را می دل تو خود بهر بینا زنده
نیم برده و در دست غم در جان	کس نیست بر سر که جانی مرده و یار غم

ای ناز من من جسم ویرانه و جوانه	پیش شمع عارضت ماه عکس پروانه
تخت عجب از دوزخ و غم من	قصه یوسف در جوی آب و آب
مندان دول زبیر خوشن و خاتم	حرف را دینت اگر دایم در دین
که بخت است برده پیش نام کم	مور سگین را نشاید کشت بر دین
خاندان گشت دیران بگر از آب	بر سر کوی ملایم دایم غمت خان
بیدار نیست در غمت با دین	بعد ازین مونس دایم که دوزخ
جانی از یک جرحه غمت چو دین	دای اگر ساقی جسمان پرده پر دین
او میرسد و خلق ز سر سوختن	چون نیست در اطاعت نظاره جبار
کس بر سر راه و دوزخ	سکین من جسدان کم از راه کار
خاکم که دم پیش عشق جرحه	سر که رسد پیش من آن ماه پوار
چون مایان چند که خوشه دایم	رخساره خورشید و پیراسن پاره
خاکم که یک زخم از کشت و کرم	باشد که چشم دینت پیش و دین
چرا نیستی مارا که آن شوخ داند	ای کاش بر سر شمشیر از ماه و پست

گفت ای پیکر دل فیه نه چای	سر جگر خون سپه شود از وی لاله
سید یار طریق جنت و با کرم	که در زار و دوزخ زردی و اگر
نود و هجده کل و پنجه پر من قبا	سزار پر من صبر را قبا کرده
نشانده و شمع خوی از رخ و عطار	شیم سبیل و کل صبر صبار کرده
کشیده خط خطا بر من و یارم	کان که رای صوابش برین خطا کرده
ولی زلف عیش و امید می دارم	که خط عفتش بر کجاست ناکرده
صفای شربان چشم زلال که	که صد که در دست ما دیده و وضو
مکر دوزخ و عشق تو جانی آید	ججای تو بر کار که عیسه پاکر
شب من و خیال تو کسج خانه	باتو نکت و کی تو خرم فیه
که در دستان بخت خوشان	سردم چه حاجت که جوی باد
سوز زبان خار که شمع شیشه	که آتش غم تو بر بار و دانه
خواهم غم از دست ای پسر حسین	باشد زین صبر نه خورم زبانه

اینک لک کار منی ترک نند چون	بهر خست غم جو خاکی شاد
تا جاکه قفل خیال میان جان	غم و غصه دوی از سر کلاه
جای چه اعتبار بر آن آستان	هم چون تو صد کدات بر آستان
کیت می آید قیاس پشیده و آستان	شکل تشنه آتش و آتش عالم خنده
کرده و دین سلطانان هزاران و خنده	هر خست که غم خسته آن کاف
در هر کم و بیش با چون هر خنده	دخام آن کی که در بانیش بر سر
دم دم خون برود از چشم پر خنده	بر رک جان غم خون ریزا و خنده
سر کلاه نشین جای با دانه با آستان	بوسه از شوق لبش بر لب ساق
رخ بار و خسته ماه منور شده	قدرا خسته رنگ صبر شده
در کوی رخ تو روز و شب و خنده	دی نگوی و ای و امروزی و خنده
نیت چه بشنود چون و طاعت که خنده	روح قدسی برین شکل صوره
خوی تو با همه عشاق و خنده	در حق ما چه خاکی و خنده

چون لای تو پستند همه پرو دکان	جای آن دارد که بر همه سرور شده
اندک ساینه کن سرم ای دولت صیل	که بر زینت بسیار میر شده
جای از حرف ریا یک بشو لوح	دو سر روزی که حریف می ساخته
برفت آن ده و بار در دل زدی صیقل	غم دانه و با جان شیرین خشن
مران سنای عاری دایر لی چیده	که با صدار دل چسبان چون از خنده
بامید می آید آن می خشن زنی	جانی ختم بر که کوش و کاف
جوزده اکنون کلن عیال خسته خنده	به غم که بوسه کشید که خنده
بکوشش آن ناله جو مرغان خنده	کز آن پستان کلن نشاء و خنده
آن دو رخ و اگر نه پشیم کرده	عالم کو که پشیم جان بیکو خواه
گر کشی زنی خنجر می می کشد	برکت آسوی می کشد دل ز خنده
جمله خوابان برخت خط غلامی داد	پست آن حال سیه ز برین جاکو
بردارم ز رخ روی اگر پسر	چشم کز آن دل بیکو ز خنده

خاها ز غصه رقیب کو که ریزد غم	تا که در جانب رخ تو کم تیز نگاه
در آتش و جگر و دم بیکو که کرد	حاصل غم من زینت عزیز و کاه
جای از جگر خسته کیت و کاه	نیت که بر جان حال بدین کوه تاه
باز آبی و می بل پش خسته	جشی برین دودین از خون خسته
بشتم بخت جو تو که بار می پش	باری بقدر طاعت پش شکسته
چون دل نمی به زغلت یکم آن پش	آن هم پاره و در دل از غم پش
بکست دل نام صبور می بای	از زلف خویش یک دوی پش
جان گرفت کیت بان طره داس سپا	بندی این شکاری از دام چیده
چون دست بر رخ جگر میسبان	پش کاک طم جگر می پش
جای ز پش و دل دین ترا کیت	بر طرف کلن پش بران چیده
ایک سوار میرسد آن ترک کلاه	خلف نهاده روی نظم حاکم راه
در تاب و عارض را با جیب	مخور خیم جادویش از خواب چیده

آویخته زلف که جان حد اسپر	برسم زده به تیغ خرقه جلد سپاه
سرور شوق طاعتش امان طاق	سر جان غم آتش آوار و داف
تا که کشید و بر سر آتش کشید	باشد که پوسی من بستر جگر کلاه
کر لافش زین غم می جگر لوطین	ایک سر کش رخ فوخ زرد کلاه
جای با جام غصه جگر خور	بوسه بر دلیپس او خرقه خان و آه
زنی رویت ز سر روی نمود	جسم روی تو خود روی نمود
نمود چرخش زین روی خواب	دل ز عشاق پش ساه نمود
زوغ روی تو عالم بکشد	زلفت که شود غاری کشد
خاتم پش کس از تو	که هم خورده ختم خود کشد
اگر نه عیان عالم	بخلو خانه و حدت خود
و کز مشاهدات امکان	شود زانچه پستی نمود
کمر و دق پس ذات لایزال	از آن یک کاسه بنین یک نمود
شای ذات تو جانی جیده	چگونه بدایست و آه

سبب رخسار ترا به زهر	بافت ولم مستعد به
دانه خال ز دقت چون بود	دانه جوهر که نماید زهر
گشت باز دانه خال از فن	گرچه بود میوه بی اندام
گفت نمی که بیدار بود	بخت بل جان کار از فن
بخت جالاک و چستی جو	سینه که میان بت بخیزد
غم جود و قوت دل خسته گدا	بخت من پیش و پیش ده
مین لب و جامی و چو دشت	باده خور و پست شود بهر
پیغام اندام نجات حاد	الله الا ان الله و جاد نجات
علی اکفاد و اذیت طاعت	سعاد بالسلامه و اذیت طاعت
اگر دانه در دل بود	شود کلکون ز آب زده
اگر دانه سپویندگی بود	علم بر من ز دقتش خاد
سعد عالم بطین عشق نای	زبان بخت در بر من خاد

نید قصه دوری بیا بیا	دو کفاسه پیکر یوم ایام
پیشانی شاد زلف عشق تپا	دو کفاسه پیکر یوم ایام
بر کمر کل تم ز خط غم بر من	بر کمر دانه و پیر از گشت چمن
چون کی خرام گشت زلف زیر پای	دام زلف و دام و ان دین
حیف بر زمین گشت پایت خیار	چشم که گداشته پیر زمین
گفتی چنان کن منم داغ بعد از	بر عاشقان چوشت داغ چمن
بر من یک روز غم جبار حتم	من زده ام سوز گشت چمن
ارباب عشق بجز سبیل و لب	جز بده کین و یک گشت چمن
بای که خود و شش بی لب	سر جانش بی وی و کین
ای خط مشی زلف گشت	شکست پیران کل گشت
با خیال من گشت آینه تو	آب چشم و خون آینه تو
دورم از زلف تو خفته	سریک زده می دیگر گشت

آهوان دیده زلف خرم تو	سرکه دام از کوه بکشت
چشم من ز شربت جوی	خاک کوهت از شکر گشت
تاز زلف تو از کف دادم	رشته جان از کف گشت
جای از دقت میات خاصه	گرچه سر دم خیل گشت
آب چشم تابه ای دقت و آسم قیام	ست بر در دل من مایه نای کو
شد معلم سپرد تعلیم خلق با چسب	خون کوهت از شکر گشت
بعد از آنکه می نمود زلفش نیر	کاد آب دیده مانع شد کوه
خاک پایت را نگه میدار از دقت	آن سید و سحر روی من ز کوه
دقت ز شوق من باین می سپرد	خود گشت منم ز شوق کوه
چنان گشت من آن لب از دقت	که پذیرد دقت منم ز کوه
نیت جوی را جسد باین نه دقت	ز آن رخ سپید کوه ز کوه
ای تاریخ خسته و بالابلا	دید از کوه سپید بالابلا

زلفی ز سپید بیا بیا	پستی قصه زهر بیا بیا
خط آه ز دقت منی کوه	یکیت سر دانه از دقت
تو بلی و زهر پستی خاصه	عاقبت خوانده مردم دانه
تا آن بالا بلا شادام تو	در دانه جوی خست بالابلا
عشق جانان نهاده حواش	ای بکر خوار کان حواش
گرچه کوه جاب و سبیل	ز آن لب پیشین قایم
خط بر آینه ز شکر گشت	کوه دل و دقت از دقت
بایا شش من از میان تو	صاف پستی خیار بد لا
حیرت عشق را عظم زده	ارشد و بی عاشره
چاره کار ما که تا دقت	خود دانه عاشره
نعل جوی پس از دقت	خوشه جوی پس از دقت
ای صورت ز بای تو مجوده پستی	دوران شش و شش تو مجوده

در کتب عشق تو خرد با من در پیش	چون طلب تو آموزد اندام الف
از کبر جان فرد شوی که توان	همایه نه رشید بدین چنین
در گوی تو که بر تو ای زوی تو چشم	آن وادی این بود این بود
خوبان قیال عسل باطن شپال	بجزون طلب خاطر خون سوی
طوحت قدما ز تو ان زلف لایون	کافت در دبالا زمین سایه طو
جانی می صلی است جاشی یافت	در باغ نجات می و بی و بی
نشان جام حجاب خضر می طلعت	بر پشت جلی جوی و با و غیبی
چند ز کوی تو که یک دور و دور	لیک روحی و قلبی ایک منقلبی
اگر چه پادشاه فرزانان است	بر پس من از نالهای نیم کشی
شب زانو خون خورن است چه	بدین صفت که تو زنت با و طر
که شمع وصال در سینه شاد	فدا می و خرنه و زادی می
پیش شمع که جویا بکایت عشق	جوی از غنچه فم کت عر پی

ای پر کش من از نالهای کلکون	شبه کلکون مرا و در ارباب باغون
بید در خط فیهون بر فیهون	ست باطل صلیکونت من این من
جای کن در چشم دل کلکون	در دوزخ زهر تو یک خطه در دوزخ
بیش بخون خرد خون ز دست کلکون	کریه پله در جنت بود با جفون
روان ز آب چشم من کشی که زد	شاید این حال بس جلدی کلکون
ناله جفون من ز آب دود و دود	در دوزخ می و در دوزخ می و در دوزخ
گلند و کوشش نظم جانی کلکون	کر چه در لطافت باوری کلکون
بروی من از لطف کشتی	مرانین دم بر در دوزخی
پرسم ما کن ز پستان	که با پستان تو ارم
در کسینم پستان جانی تو	ز من سج جانت کلکون
شاد زدن زدن کلکون	ویدی می شاد زدن کلکون
ناله در دوزخ و دوزخ	آخر پستان جانی تو
بریدی این غنچه من	زای بر کلکون انشتری

نیکون بت دور جانی ام	ز خون جگر یکشت پیله می
سینام را با کتی انجاری	خوت خاست بر کشتاری
دل و ناکت جانی دیده	کوت کتی کتی انجاری
خاندن کلکون تماشا را خوش	یکدم از چشم خون لاری
کبر سیر از دوزخ تنهای پت	پشتان ناکان تنهای
سر و نازی کس کتی انجاری	جانی خسین کوز پاد
زهی در دوزخ بر چن	زهر غنچه عفت کلکون
حدیث نقل بر خطی	فروغ رخت سر خطی
وصال تو مقصود سر خطی	قبول تو اقبال بر خطی
چرم دوزخ آن نریت	کربانه حسرم در سریت
بدیون وصال چشم زانک	روان کرده سر کشت سانی
ازان خشک زدن جانی	کر دوزخ بر غنچه سانی

بیم نظار کوشش جانی کشت	از تحصیل علم در کار صلی
عجب شمع و نورانی جانی	عجب شمع و نورانی جانی
نمونه جانی بکایت بر پستان	نمونه جانی بکایت بر پستان
دل در دوزخ چشم پر خون می	دل در دوزخ چشم پر خون می
اجل ز یک شد و در از تو ام	اجل ز یک شد و در از تو ام
ببار شد ز خون جام لعل جانی	ببار شد ز خون جام لعل جانی
قدت یارب چه سوز و دل ز فانی	قدت یارب چه سوز و دل ز فانی
اساس عشق کلکون و جانی	اساس عشق کلکون و جانی
دل بر خلوت و یک و یک جانی	دل بر خلوت و یک و یک جانی
روای جدم تو در دوزخ جانی	روای جدم تو در دوزخ جانی
عاشق دوزخ و دوزخ	فروغ از دوزخ جانی
در دوزخ کال چن نزل	کلکون از دوزخ جانی

صد شد از دل بر زربانه	تیاغ خود کرد و رفتن
شهر بر این سر و کشتن که باشد	در شایسته حد و کشتن
چای کن پس از سر خوان	بون با دل و پسر می نیا
ای دشت در پستو کین	دل کی تا راج کرد و رفتن
زلف و خات را که تم قانی دل	آن یک بر بد و از من
سوی غم سواره واری نظر	بر دم از غم جاب برین
خوار خشن شد شب و صبح	عاش و ششوی را این
تا فک کرد و خوش چمن	گر کشاید رفت از حد چمن
ز آن کج بود که دای و صدام	کن حواله بال شین
عاش یک بر واری است	همه جانی زان حسه میکن
دست کل می مغرب و دشت	و ده تنین و دست کل و دست
کیش کاوان و از دست	کرده حد پستو از خب و دست

در خاک بستی عهد و پستی	یک کین بعدی غمیت پستی
جاده دشت و خجل جاده و ان	داری نوبان و پیش را که شد
و شایسته از دل و دقت	و غم این حال از حد و پستی
سکه ز جرات پسند جاک چون	و ده که غم را شد و غمیت
عصر جهان جاب غمیت	بر بد و دما و دشت و پستی
بازم ز دید و می کل غمیت	جاکم جاکم کند و بدامان
پری و جای پس و جوی پاریت	از جی بار و این کریان
از اسب رخ و بد و مکان	ای یک کال تو پس و جستان
شری جاب می سر و ای شکو خال	نور و دما و دشت و پستی
جانی تا دوجون تنی جان	من را چمن و دشت و پستی
بایک لال و کله کله	برم و جیت که بر پا غمیت
و حد و جیت که تو	سک و کین که در دشت

کجی عشق جانی لب زدند	کر بشته سر مستای را مقام
ای بیلا جانکده میدا	نوکلی و جانکده میدا
کر روی در من ز شرم قد	رود از جانکده میدا
پوشم ناب و اندکیم	یک خارا جانکده میدا
آهوی ام چیست و ترا	زلف از جانکده میدا
کل سودی کجاست از رخ	مسک پاز جانکده میدا
نهفتن سپاسیت	رخ پاز جانکده میدا
یا تو جانی نیست ز رخ جان	درد تو نهما جانکده میدا
سر سپر مورقین کن ز بانی دشتی	از غم عشق تو فریاد و دشتی
بسته زلف تو ام ای خوش تر شهبان	بر دست باین حال آستان دشتی
دشتی صد و ناصح نوحه دیار	کر چرخ دل در کف آه و دشتی
بیرود با قدر غای تو بودی بستی	مگر رگل و چار و ز غم دشتی

کر بخت جان تو اپستی خدای صفت	طاب وصل تو بودی سر که جانی دشتی
من بهماری خود خوش بودی که زانکه	کر خوشی جان ناتوانی دشتی
باد و روزه نه دلتی جانی شد سراز	و چه خوش بودی که جانی دشتی
جند کرام بر یکی کر	فی پستی پای نمی پستی
کر بهرم در غم علی خد	یک کرام است که ناسو پستی
بر بهرم در پستی تا بخند	در غم در پستی تا بخند
ای که پستی کجاست	ایضا صفا و نشتیا پستی
دیگران از غم پستی	مست علی ام نه غم دشتی
سر چرخ پستی بر دهن کرد	پس نی پستی پستی پستی
دایه جاسی پستی پستی	کر نیا به دایه خود دایه
شید ام که ز من یاد کرد و جاسی	نه استم من بدل جاسی
کجاست جوی یاد و جاسی	می پستی پستی پستی

نزار بود ز غم زار روی پاپوست	چو در ره تو نشان پاپم گرفت پاپ
دل ز سر و جان در غمت از آن یکاست	که در زمانه داری بچسب تنی
نزار کسیر و کل از نایب خاطر مریست	ز فکر قامت و رخسار سربالای
ز رخ خار و ز تشویش غایت بود	بدین دل و جان سپهر تماشا
ده بشو صورت غایت دل جا	که هست پیر این پرده صورت آرا
ز چشم خشم آن دارم که کاف	کن سوئی گفت ران کاف
بسر و رخ روی تو از یاد من	که در قیاس آفتابی بود و کاف
خودمانده اندک در بوستان	بطولی که رسد شایع کاف
بجسته روی تو که دیدم شرم	نمی پسندم این فزون کاف
اگر بپذیری یک می گویم شرم	ز آب دیده صورت خد کاف
که او آید پسدم صدم بس	که دیدار هیچ صادق ز کاف
خاتم دل جانی سوخت	که آهی یک شایه ز کاف

اگر چه در جانم کسین آری	ز نازک شه صد پیش در کین آری
نجا کایت که نتوان در آب حیوان یافت	عطفی که تو در لعل آتشین داری
بش کشتن رضوانی هم یک شایع	ازان شمش که بر طوف بایست آری
برابر و آن منسک چو صافی آری	که زیر شمشک مو نزار چن آری
ز سپید و سخن چو پری حکم را چون تو	فروغ کوکب قالی جبین آری
بخشش من مندر چو از دینا ندر	دو کج نیم نماند آستین آری
با همان که بر طاعت ترا جاسپ	چون پیش روی بر زمین آری
چو تو نام زانکه جانم آری	ایک شمشک عین یک آفتابی
چو بفرودی عین خانه سو	که صد خان ما ز بار آشتی
عجب که چو عین عین شد	که جان آدم از عین آدم آری
بدان تو نام و داد تو در نام	که سلطان ادبی شد و ادبی
چو در کعبه رویت نیم حلال	ز علی بابا بان قطع بر ادبی
چال تو نام و دیده جان داد	ز نسی ناسپدی نسی نام آری

که

کسی دل کی در دید به	دل را خون کنی و ز دیده با
ز لعل خا طم شمع تیار	تر کشیدی خنیا این تب تیار
خسب یاری تو زان و تو چاک	که چون ریت بخاک کشته چاک
جو چنگ از دست تو زان می خرم	که چون چنگ که جان می خرم
چی کی باقی جانست	چو گویم من تو هم دانست
اگر وصف می کنم تو چه	و که قصه مقصود تو چه
و که قصه سر کویم بند	مرا ده لم قصه کویت تو چه
مرا ده عشق تو در آن	بان رخ و پس چه تو چه
کو غیر من کیست مقصود تو	که با تو می خرم باید تو چه
منی خاتم این کارگاه دور	که گاهی نم رنگین که تو چه
بیک لب ختم تو آن عکس	که هم پدید تو آن چه تو چه
حدث دانت بنامی سیرس	کران سر بر سپهر که تو چه

نرا

بیک در جان نگار و چشم تیارم تو چه	سر که پداسیبه شود از دور بندم تو
که زلف شد جان کال این سر که جان	در زلف شده ای چه غم این سر که جان
که چه صد خاری پدیدم ز دست غم	مرح غم دارم عزیز من چه غم تو
و ز در دیو ز نور زلف تیارم	نمان روی جو شمع تیارم تو چه
انکه جان می باز و سپهر می آری غم	و انکه خون سیر ز دور بر غم تو
با که گویم درد خود را به بین شبانی غم	اگر چه جسمم که و اندوه بسیارم تو
که چه چشمانی پیچم بر سر باز غم	خود خوشی من که یکویم چه دارم تو
کنه یار تو ام جانی یار تو	من سیل یار تو ام بود اگر یارم تو
من ز صغیر شوق خزان و دید به	لی زلف در حقیقت جانش تیارم
گفت از سر ناله من گوی تیارم	جز لبس که در زلف دامن چه
و لطف قد و نکست زلف تیارم	بر طرف جوی سروی و در جابج
گفت چنانکیت و نگر دی جوان	سر که زانج طارم عفت تیارم

آه علاج علت دل پرست ز تو	ای دای اگر کند لب علت
چیزی جسته خیال من در لب تان	تا دارم از لب تان تو با خود نخل
خمشت طاعت جانی ز بار دل	چنان جاشی که در دست

دل ز مهر و یکران برداشتی	دل ز مهر و یکران برداشتی
در چه افکندی علم با زبان	از جامی می زد و می کشی
شعری که می خوانی از آه من	آه من با دوا می کشی
عین خود اسپه زوی بر جان	عاشق قناری تو در دین کشی
خوش نثار جنگ تو و حق من	گیرمست در بر وقت کشی
نوبت شای زوی در ملک من	ز تیش با علم افزا کشی
جانی که گشته تیش شدی	پیر در آن کردی که در سر کشی

آه ز پی سپهر و فرمان ر که ایمن	که ز پیر تا دم آسود دل و جان
بنا آن تن از ک ز جانتا بحسین	غیر دیگر کند دهمی با ک بی

لب پرست ز سخن یک جگر که جان	کاه دلتا تو کجای تو بدل
خون من خورده چه از راه دلم می	نوش کردی می شیشی ای
سیدی یادم از آن لاله رخ ای باد	جدا تشن من سوخته ای می
یاد چای من دید و نمی یافت خانه	یک سکر آه آرا که نیم ز پستی
جای آن شوخ بون ریز تو کمر کشید	ایستاد که در آن خای دم بر پستی

آه آه چه شوخ دید و پستی	کمر بزم و چاکس ز پستی
من ترا خوام زده و عالم و دل	کمر زده عالم مرا چمن تو پستی
از تو ام جسته تو از دوی پستی	است سولی دانت پستی
چون ن از خورشید من می شوم	با تو دارم حوائی من
کمر ده عشق تو در لایت	روز و شبی و شب عیسی
جای از عشق سیکان با دای	عمر که نیت جذبه الهی

مجموعه طالع شدی در این دین پستی	خانه دلتا در همه دیکان پستی
---------------------------------	-----------------------------

ایک بشتی فاش ازمنہ پہلام نے ایک
 ویرسپن اکی جون ایک پرون
 علمدار دار بر تو نے نہ لیا وہ جو
 رات ابی برومان قد مشہد
 چون سیدی از دیان کشش کی شکام
 حامی از دل شد است مگر دون کشید

می توانم کرد و دنیا میں یا نشا ہے
 شک در کجا میں ان ندا ہے
 مرکز موزی مرکز موزی موزا ہے
 دور ما حمید احواف خوجا ہے
 کر زمان باغ خشتی جواکد ہے
 یکس با ناز و راجی علم افرا ہے

ایں زمین شہریت یار و برہنہ
اشتیان ترا از چشمت چم چم کنے
شع چشارت مرغان سر و دوزم حسن
از داخدا خود تو بان دولت بر واپ کنے
تیو عاشق حرم الزنا بد خلوت چش
جلو طایوس کی یاد ز مرغ خاک کنے
بجز از طر و رخ کا نرطیق عشق
عاقلی دیو کنے دیوانگی تو را کنے
ای کو بی شوہم دایت با نرطیق
چیز کنایہ نے خواہا میں مراد کنے

سرخ غلبہ حال خود فروغ دکر آرا ہے شور دکر انگیزی شوق دکر آفر ہے

عقل از تو چه بگوید تا وصف تو بگوید
نپای تو پسد امید ای تو پنهان
زبان میاکه افکندی بر خاک که جلوه
بی پروا آب و گل را نماند پس
ای کشتیان هر جا بر جا که نشوید
جای نه دیو کیس کیس روی تو شود

مرد عشق با زبان ناله ای
 خاکن شهادت دعوت عبادی
 و کفن هستی کی الا حق
 بروی ماهر هست ششاهی
 و در صفت مقصدی کی کلان
 خدای و افروزی و افروزی
 که جان اوار خشمش دامن نمانی

جای که در بر سر نشین و طینه است		وقت که عزت میخانی است	
کمره ای که جهانی ششم از ده است در پرورد تو نام سر که و اندیش در آن دل حاصل ما برت ای شرح چیست کز چپ ما بازو و جای خاک سر کویست از آن زمان که تو گرفتار شدی بعد از آن که پس از آن مقصودی و جا		بخدا با عجب دل ای خود در هم نماند کاش که در دگر بر سر سر در دگر که یک عشق که خواهی ازین صبر برآ که باری که تو جاکر ده و در آن که توان داشت بد پر خردم و آ است که درین سر کوی تو ناکه بدرا	
مردم بدین و یکی خانه ای که دل داشت آن را و چه سر مید دستم که در غرض ای دم ای بر ای شمع بزم چسبن که م میکند می پرور که بر دلا جبهه خال او که شاکر از طبع به کشتن ای صبا		می نشین که مردم پیکانی که دیوانه راستم چه پیرانی که چون خاک قالم کل میانی که دل سرزی که بر سر پر دانه می که از فیض بر تربیت اندی که تاجه جسد سبیل تر شانی که	

جای که در بر سر نشین و طینه است		وقت که عزت میخانی است	
ای فتنه چشم تو جفاست پیوسته بقصد ما ز باره سر کویست که در دست است سپهر سنگی بر است پرستش پیش کی توان که است که در توبت است شد جای از آن کاش عارض		ای فتنه سر تو جفاست تا که تو شید که است میم و میمنه شیر است هر چند ز تو پشواست یافت زان سال است در ای تو بر نشین است صاحب نظری که است	
سینه زدن و درخت از ناکه می که دارم ز ناکه شش کون و در آن کشته نیست آن ناله ناکه مناسب است کیت کل تا جین اندر و زنجیر		خانه دل افروغی دیگر او سرور است بجز کون در نماند م چون است بایش از کل قیاسی و زمین است زانش ز خضرت تو یک خلد و کل	

پیشتر کان تو از دیدار ما را باز دارد	بجز روح الهی حجاب راه باشد سوزد
چو گم کنی سبک که روز باز خواهد	حیف باشد دامن بخت بدست جویند
جای بی خانمان را مژدم ای بدخود	زادگان سپین بخت گویت ندارد بکس
ای چشم خوب و نازنین که تو	نه و چاکس خشن که تو
که گشتان خیم جیشند	ز دامن گل زمین که تو
صفت جان تو نیاور تا	بوی پس دل جبین که تو
پس چرخ دل از تو جان	باز ازین گونه دیگر که تو
جای چشم بدو رخ دل سوزی	با چنین آتش کش که تو
ای حسرت گرانه و ای جان که ای	جانو بندایت ز کجایی و چه ناپی
که به دل دیده مقام تو ولی نیست	معلوم که با خسته دلان جسته ای
دیسار مکان از خود صد رجوع افروزی	ویدی و غیبتی که ازین چو که ای
بر روی زمین آن کف پا حیف بود	بر روی مازت مدام که ای

غم که زانما و فلک نیه نماد است	رخساره بر آینه زکرم را سوزد
زاده نشد کاغذ را پس از خرابات	اودا که دقایق کف کند مردم عجب
که ز کف آرد وی صفت شایسته	جای که رسید از تو بر شریف عجب
ای زخو رشید جانان راه را شرمند	با که دیدن تو نشان در مقام بند
برده از عارضین افکندی که تو نام	که در دگر دگر طالع بدین فرزند
شوکت شایسته ای نیت در بازار حسن	پستی و با بر یک نیتی و افکند که
شده طرب از کیه بسیار چشم شرمند	خاندان آفت رسد چون پر شود دارند
جای از دره فراق و از جگر این دود	بار دیگر کشت وصل تو را دشمن بند
آهیه ده و حال دل را چه دانی	خون خوار می عشق بگر خوار چه دانی
شب با سر خفت بگو که نماند	نخ این این این این این این این این
سیر غلغل کف پای تو خوار چه	از روی سینه این که چه دانی
ای فاخت بر دامن کان بر گیسوی	در دل رخ جان که غم چه دانی

جانی تو جامی و پویشی و پستی	ماد و روش مردم شیر چردا
<p>مهر آید مارگردان غای خوشن بودی کرم بران بودی انعام لاله سپیدی نهادی بریکلوی سید تیغ و من جسد مراشد که غم جان و غم جان که کون ز خاشاک بی جان و در دل صد سخن اگر بودی و یکدشتی بگوشان شن ز بزم شوش و عقل و دین سپاه پختی جا</p>	<p>کجا زین کوزه رسو گشته سیرین بودی مرا چون دگران غم و ذوق گل گشت جوی همی دم چسبیدی که بجای صیدین بودی بلک عشق پستی که نام کم کو کن بودی چو بودی که دشت حال یک سخن بودی ز شوق آن جلاله جاکشان کن بودی اگر عشق خرد بر تو شاه صفت کن بودی</p>
<p>کاش نه بدل از سگان بودی آن همه دشمنان که دایر هم را بهر که جسد جان تو دیدی غیر از بیدار کاش شکستی</p>	<p>تاز میخانه پستان بودی آب بودی که از زبان تو بودی ورد زینش جان تو بودی کریه می کاشتن تو بودی</p>

جانی که ریاضتی قبول نکند	عاشق بر دوش جهان بودی
<p>ای برین نسیل تربیت ناسپه تو با ب نظر بازی و من طاقت دید ای ز بس سسری موی آید و تاتیک زوقی نه عشق که از جانب عا خواهم بر کوی تو زاب نه خون یکم نم کشی نظر محسب پیو عم جانی که خجسته اندون حسر بر</p>	<p>در کون جان سر خم زلف تو طاق ای کاشش به بندی رخ خویش نه خاشاک شش ز سپاهلی نه جو کشته بنو کله و طرف و دست غشابه تایت دین شوی بسم ام آتیه کم زانکه کجای کنی بر صوا بی حاشیه شوق تو کلمات کاف</p>
<p>بجین قامت و بالا که تو بسته زنده که حده جذ که پیکر کو جان تو جون تو ای که عاشق نیوم</p>	<p>کیست سر به جانی که تو چشمه از دهان که تو بخشای کل عفت که تو بجین صورتی که تو</p>

جایگاه شکر شوی و خوشی		این چنین و آنکوشید که تو چو	
دارند جان و دل تو هر یک نیل		ای پادشاه چو خدا را ترس	
عشق را ز ناز و نسیم فراغت است		نازی کن که گیت این بر تپ	
آهسته ران پند خدا را که در دست		صد پند فاد و پیش بود بر سر	
گر کی نسیم ناله عشق و خفت مرغ		که شوق کل خوشیت ز بیل تر	
جای جان رسید ز بس که بیای ترا		هرگز ندید از آن بر پیشین	
بشیر کوان میکن خوشی		که خون خور و دشمن بود	
عجب چارای دارم ز عشق		که جانم شد ز دوان هر طبع	
چو من بایش بیای و بسکن		نیاید چو تو در عالم طبع	
ز کوی تو خنجامم که چه نسیم		کفایت خنجامم سو طبع	
نیفتد تو بهما در حقیقت را		خوشتر لکان ناز جانم کند	

باز که غیر مات جوشید و شکر چو		با چه به جنت که جان بوی	
با جواب در دقت بر نمانده ایم		ای پند و سر زار سر زار چو	
یکت شانه با سر زلفت که از چو		پیر سینه در کشاکش دوران شو	
حال نماند به محبت این بر تپ		که پیوسته در حیات آن روی هو	
کعبه ای که چو کرم که زویر و سر		بر عشق خوش که گشت بدل شو	
چون صاحب خانه و مشر فاسد بود		خوش دقت بی غم که بوی شو	
اگر نه کجای جایی که می شوی		که تمام عجب و خودی جاده چو	
از مهر متاب رخ ای ترک راه روی		بنازدی محمد چه گاه که روی	
از مهر و ماه با تو چه گویم که خفت		هم ماه مهر عارض و هم مهر ماه روی	
هر جا سوار ای به سپه مهر بکند		دانه مهر بران خاک راه روی	
رویت بر او چو حسین و مهر و کجاست		خدا بی نام مهر و مهرش خزان خدای	
کبری متاب رخ بنامی چه با و		که دانه مهر و مهر و جلال سیاه روی	
از مهر و روی تو بس که می شوم		شد مهر و ماه را سپهر از و آه روی	

جای که شد و نه در چون و نه در شب	ای که در طلبت از آن کی که در شب
در قیامی پیکون تا جلوه کردی ای پری	هر که در تنو درخ زین پرده پیشلو قری
بابا پس تانی هر که دید ای م ترا	شهر و چون روز روشن کاشای یکری
شاخ شمشاد کی که پست نیلو فر	پر دار ای که دار درخ و بکر طری
رسم در پاست نیلو فر زیاب یک	چکری که دان تا ناک دشت کری
بر کل او غنچه نازک باشد آغا در	ای کل خندان تو بسیار زاناک کتری
جدا پست فاجه که در جاده دشت	هر که چشم حق تو ی غوی بسکری
قد چشت تانی صاحب نظر دشت	چیت که سر کی شناسد آغا جری
ای که ز شاخ کل لطیف تری	روی تو بین کل جی نکری
خاک پات ندن چه سو کند	چون تو از سر کی چینه کند
کر زانیا در چوشت چو غیب	هر که با چشم روشن دگری
یار با او با مکر و جبران	آه ازین غلی و چنبری

رنگی وصال آسپست	هر که کند تو بر عشق اسبیری
بیکر و دن شاید م سیکری	هر که از و پیکان خود شری
جای که از بندگان خاخر	نیت زین کا نشان در بدری
ای که خاک قدمت چشم مرا اینا سپه	چشم بدور ز روی تو که بر نیاب
ای خوش آن دیده که اول ز خفا	باده دان که بعد جلیق برون کی آ
لطف و انعام تو حامت نام که سپه	سبکه بر من و دشمنی نباشه
سوزن شستای دم شود ای شمع جگر	هر که شیشی ز خراباشی غم تناسه
گر نیر زم جوی جو سلاست کوم	چشم دارم که به ششام زبان بک
خند و ای بیان و ای زین خون جگر	با کل طریکان آه این سرا
کل خستار سپه و صل سلاطین	پیش ازین طلیش عسری فرسا
عشق فریاد بر آورده که عشق شمع	بر من و دلت در طلب بهجای
جای از پیش کان یاد فلان باشد	بند و حلقه بکوش است چری فر

او غت آندوی جان کے	درد تو بایر در مان کے
اگر تو زمانہ بستی در مان کے	نشو و نما بزم مان کے
و چشمتی تو کر و شکتی کے	بیکج کلہ اعران کے
از تو دایریم فغانا کہ چسپا کے	کئی کوشش فغان کے
آیت رحتی ای آبشے کے	یکے فرو دایگی شان کے
جان و پر و قدرت خواص ما کے	ای سپہ تا بعد م جان کے
سر توائیں پیکر کئی اثر نئے کے	جان کشم پیش تو جانان کے
جانی چسپا کیں طر سر زل کے	شوان یافت بدیوان کے
ای مرغ حبس بندگی نادر داری	از در دگی تا پے والد و کرداری
کرت تراشوی کلی حنیف جلیل	بگذر جفا کش کہ کلمہ ای بهاری
چون فاختہ کر شسته سر و دوا	ایجا جگنی طرف جمن را چه کزای
نیانی عظمی ترا غم رسم و دوی	زبان کہ جگر کل بهر سربست کاری
غم نادر جسد ان پر و بال بوہتم	ز نهار کز آسنا کشن پستی پای

من نیز جو تو شوسته داغ فراغ کے	خوام کہ جو انجا بر سے یاد من ری
مگر قصہ بجای ز تو پر سد بخت کے	کافا داد ز بخت تو بعد محبت و خدای
دار و برست دیدہ امید کہ سر سبز کے	باز آسمی و بروی نظر لطف کلامی
بر سر آن کو سر ما خاک بودی گشتگی	پای مالان بت جالاک بودی گشتگی
نگر بر دی بکوی او دار و دوی صبا کے	قلب خلایق خیر و خفاشاک بودی گشتگی
جذبہ جاک کر بیان طغیانی صاحب کے	پسینہ صمد جانشین مال بودی گشتگی
حیف باشد سوختن آن من شمشیر کے	داغ لوسم بر دل غلجک بودی گشتگی
دی سوارہ آمد و جد و جد بر فرقہ کے	بند جانی حمیران تکر اک بودی گشتگی
خیل تن برون ز شادست و گشتگی	آری جو پستان نزاران و گشتگی
کرد و غرض چسپا تیان و گشتگی	چون سپہدار من بود زان سپہ گشتگی
از دیا اعتبار کہ صندج پیرو گشتگی	باشید بر پستان تو با خاک ان گشتگی
خوش خوارستی تو کنس با فرخ دل گشتگی	بوسم کہ آن دو ملل سے آلودہ گشتگی

عشت کرفت کشتورال مثل کوبه رو	کان ملک را پسند بود پادشاه
جای مرد ز پسند با خانه که پست	اروی عشق سپیدکن و خانه که
اغیار را نام می از جام زرد	خون دور مار پسند خون بکرده
چشم شوق پیوست چه باشد اگر	بوی ز پیر من نسیم هر دپه
ای باد اگر کنی بنوی آن پستان	از من نزار بوسه بر آن گل دره
ورده سیریم حوت و بار بانه	از حال چشمتان فراق من
پیار می توانم از کس علاج	چیزی لطیف چندم در سر دپه
سالی شتاب کن که بود عفت فرا	کرد و فرستاد در دپه جام دره
جای جان رسید رخ کاش ای جل	از جام درک شربت او در دپه
بر خیزد چشم ما می پند	غم نیست جو در میان چای
بی روی تو ز پستان غم	کان درک بود زنده کاش
خوایم ز تو خاک کردم	چون جسد و کان من در آه

کشت که پیش روی تو	ای پیرم جوای جان کشت
جای غم و بس خرابت	کشتیم اگر تو آه پند
ای فغان چسب ز جال تو خسته	چشم بدارت و در که محبوب چای
هری کوئی چسب را با تو خسته	کین لطافت و نازکی نبود آه
زخم ترا چه حاجت هم بود اگر	شاید چه است دل را بر دپه
دلان تنم هم درم از بهر دپه	عشو چه می نماید و این دپه
هر جسد را غمناز و فانی با کاز	هر کز باد و در جفتی ترا کس
کم تشنگان بادیه غم و غم	مشکل بریم در هر کوی بی غم
جای یک ترانغای می پند	ادرا چه حد انک کد با تو خسته
دل بر دهن خسته ز کوی عشوه	زین کوی کجی تنگ تپا
در چسب طاعت چری هر کوی	در سپید کوی ناز چه شوی در بلا
من کی بر جانش هم این کی که بر جانش	روزی شوم خاک بوم کف پند

پسندی که در جگر از آتش عشق است	جز شربت مرگش بود هیچ دواست
روزی که سوختم خاک و بر باد و بهر	یابند بجز دهن ز من بوی قاپ
دارم پیسرخون بر من یک کفن و تن	با حکم تو کس را زنده چون دجا
باشد غم حشر تو بخوار نشان	گر این سر خاکم به هر یک کیست
تو خنده زان میگذری چسب باز	من گریه کنان پسکرم از دور دعا
یاد بجز غم پسند شود جای پسند	روزی که نیاید ز تو شریف و دعا
گفتی بگوی ماش و بیا گشتی	مرغ عشق تو ام تو بگو یار گشتی
بستی میان بزم کشیدی و غم بستی	جانم فدای دلی از گشتی
دارم دلی ز جگر تو در دم جگر	تا خود تو در دم دل بخار گشتی
تا جگر که گوی تو در دم گوی	کجا جگر میکنی و طبع کار گشتی
سرش من و خیال تو کوچه خشتی	تو با یکی و من پیش و غم کار گشتی
جای دار چشم خلاصی ز قید عشق	اندیش کن من که گرفتار گشتی
المسطه	

الهی باد اوج دل بر پای	کزین شکوه از پایا و پایا
کمن تانی توانستی ده	که دورت از طریقی آشتی
ز می ازل باری شمع و جلا	نمرا بران جان پکت صدف کرا
براه توست خلق شود دعا	سوار مسر که از رای بر آ
شبی خاتم غان ز پایش	بالم رخ جانک آشتی
نکوه غم پیستم از غل بخت	گر خندان خوش نشد و شتا
کمن غم و میل ای ترک شست	که خواهد شد غان غم شست
راجون شست جان تو پست	نباشد طایب و دوست
جگر کل که را بر باد و بهر	بصورت تجیل میرانی و بهر
میری زنی چون چرخ لای زاری	و بهر چه کنی لغوی ما
جای آمد ز درد و ریت دل	غم حشران بجز کایت شکل
بصورت کرد چه رفتی از مقابل	صنوبر اندیشان و پای
زردم را دوا پس از دم	پند کو به دم پروش علم
سنگین خراج و کوشه غم	تو با صد عشرت کون تا کاف

کوی زنده سیل غرق شام	کوی زنده ناله بر کردون سپاسم
ز حال حسن غافل چرا	چو دایه اسکارا و نهام
کمن چون خود مردم ناله	برو جایی بسوزد و در ز
زرد و غم کجا بر پا	کس که گویا ناله دار خود
ترجیبات	
چون زنده رود روی بنیای	ای روی تو به عسل کار
بر حال شکستگان چندی	چون طره تو شکست چایم
طری بود حسین سکر خای	کفستی خوی لب کز یای
بر لب خط عین بر خای	چال تو کای جان سپند
شیرین لب خود خنده بختی	از کبریا تو یوسف جانم
من پیچیده به تو بر جایی	تو جانی درون جان گرفت
و در در تو دریم از پای	تا پای بود تو بچویم
بشیرینم و با غم تو سپاسم	
چرخ ز تو با تو عشق زدم	

موی شدم از غم شیت	مردم زده شیت تا توانست
جانم لب آمد ندیم	کای ز لب شکر شانت
کشم ز تو بی نشان خود	یک زن نیافتم شانت
کفتم بطن ز من بایک	کف آمد ازین سخن بایک
و در از تو زنده یک جانم	یک کشته خورم بجان
از خاک در تو کرب و غم	دردم ز خای پاست
فرز که رود و بیا خاکم	چون کردم بر پاست
بشیرینم و با غم تو سپاسم	
چرخ ز تو با تو عشق زدم	
ای زنده ز وصل تو جدا	چو تو به من چپ کرد با من
ز این زبون درم آقا	چاکر درون جان تو من
خلق تو صبا بوی تو	بوی شنیده از صبا من
من زن تو شانت بایک	میانت کاتو و یک من
بالای خوش بلی جانم	جان داد برای آن جانم

کشتن بهشتین و باغ نم ساز	در یکشت بعد جان
نشین نسو آتش را	نشان زلال و صلیق
بنشینم و باغ تو پیازم چنان ز تو با تو عشق بازم	
از ناز نسو خانه پیاز	پس جان اندیشه پیاز
از ناز تو جین بود نسو	کو بکعبه و تو بر پیاز
خوشه ز خوشن جات	خوشه شد خوشه پیاز
ایام بون سن کمریت	بسم الله اگر تو هم پیاز
تسره در کان بارو	پس نشسته در پیاز
از غنچه بلای سر سوخته	در عین ز غنچه بلای
چون نیت امید که مرکز	با یکدیگر جوشن نشین
بنشینم و باغ تو پیازم چنان ز تو با تو عشق بازم	
دل جستم از آن و در جستم	از دهر انباشن با بر و

ایر پیوی خاک که داشت	بیت که کشتن دل از تو
من هیچ نشان نشسته آفتاب	یک کلام دل یک کلام
کر خال تو رفت دل ز من	در ای چو غلب بود زند
بنا رخ خوب خوشن خال	دل ایستان بود چو کلام
زین میان که ره طریقت	بر غنچه عشق تو ز سر
آن که بکسج نامیدی	با در آن و پیوسته اند
بنشینم و باغ تو پیازم چنان ز تو با تو عشق بازم	
ای قد تو سپرد و ناز تو	دل از او قات صند و
ایم که بهر ره سر کشت	بافت تو کی شود در ابر
کعبه به نال عدت	از غنچه امید جوشم بر
عری به نیت نشسته بودم	با نیک جوشم و در جوشم
می به پیوسته از نیت	از سر چه کان بر نیت
چیز از دل من میسر و آن	از پرده به نیت و کبر

کعبه رسید و رام کرد	از دم سپرد انکه بار و یک
بنشینم و باغ تو پیازم چنان ز تو با تو عشق بازم	
صبح سرود غم کف ساز	با رخ سحره شوم هم آواز
تا جده نیت ناشی کل	چون پنج اردن بود ناز
خان پیش خود درون پیاز	یار و ز روی خود بر انداز
با تشن تر اری پیت	چون شمع را بسوز و یک
کشتی که کج صبر یک	بنشینم و باغ تو پیازم
کشتی عاقبت تا کف من	دید به نیت در نیت
و انکه شب و روز نایت	در خلوت پس و پرده را
بنشینم و باغ تو پیازم چنان ز تو با تو عشق بازم	
و ایضا	
ای بر وی تو چشم جان روشن	وز فروغ ز نیت جان روشن

رخ بر آه تو سود و مرگ سپین	قادر از اوچ ایمان رسد
شب ز شعله آتش دل	بهر شمع شود زبان روشن
دید بخت متعلبان نبود	بر زبان خاک ایمان رسد
سخت جان از غم و سوز	بر تو ای شش نیت روشن
زخم تیر و ز نیت کسیت	خاندان و آن که روشن
پرده از پیش چشم یک	تا شود پیش چنان روشن
کز نو عالم جین و حال و کس یکی یک پرتو از جان و کس	
لوح برقی سچ از شوق	قادر شد و در عشق و نیت
شب که هر که چو جان سوز	نیت چون زلف تو نیت
من که نیت نیت طای صبح	خوشی و نیت و نیت
توب جان نیت و نیت	کفر نیت جان شوق
سر عشق از کجاست نیت	بیت نیت از نیت و نیت
چون متاع و کون عرصه	ای کوه نیت میان نیت

کر تو باین حال چو کس	شور و افغان بر باد انصاف
کرده عالم عین وصال تو بس	
بل که یک پر تو از حال تو بس	
چو غم خفته تو بخت کن	یکدگر کس تو غارت این
روی ماه کل ز جسد ناز	جند باشی و غم پرده پیش
بی تو بر جاسر شک خونم	لا ز خون چکان ده زین
شوان غم شده دلست صل	چون غم جسد دشمنی کن
بر خواب هم در ای کاش	خاک کوی تو بودیم بالین
من که بوجت جوی غم جان	من که واکه جوی جسد برین
از سنان شیوه نای آید	تا که من دیده ام چشم بین
کرده عالم عین وصال تو بس	
بل که یک پر تو از حال تو بس	
طای شوقی الیک یا مولا	بنای آن رخ جهان آرد
رفت غم در جسد و آن	سخت جانم به رخ جوانی

لاف عشقت بسی زنده بپس	ایست بر بند افغان صبرای
دست امید و آن سر لاف	روی خفا صوان گشت پای
سکر بتن و درم از برت غم	چون تو داری از روی عالم جان
کله مرا غم جاده اندیش	کمر او دولت زمانه سپای
جداینا طفلت ای دست	تو چنین کن که روی خود نمای
کرده عالم عین وصال تو بس	
بل که یک پر تو از حال تو بس	
عاشقان تو مسبه نماند	روی ناکه جان برافشند
اربع چستین چه زیاده	کمره و کایات بر اند
چشم چون کیم آن خون	کری خون صد سیلان
جان و دل روی در غم	پیش تو یک دور و زحمت
دره زندان عشق الت	فانغ از جنت جوی دت
راهران باغیان در قیوت	از وصال تو دور سپید
یا چنین رخ گذر بقوت	باشان بی بصیرت آن دل

کرده عالم عین وصال تو بس	
بل که یک پر تو از حال تو بس	
جان لرم در شاه تو خاک	درین عقب لایزال هواک
شوان دولت بر شسته بیل	چو کی زان که در دو جاک
بر غم درم ز خاک پای تو	کریچه زان ترغ و پاک
من و پادشاه بستر تو	تو پر و آبی چون غمی خاک
و من و صلت در دست آید	دو جهان کر و در دست یک
ما غم ایسم جسد وصال تو	خود غم دانی ای بت جاک
کرده عالم عین وصال تو بس	
بل که یک پر تو از حال تو بس	
خید آن طهره و لایزم	ست آن چشم خفته یکدم
چشم توئی ز کوش و لعل تو	خود کوی چون بناد و سپرم
خلق بریند اشک خون بر	کرفت قصه خود بر سرم
من غلام تو ام و سپله ز جان	کریه سید و دوجو بر کز سرم

تورم بی تو شربت است	کمر چون جگر دنیا میزم
سکر بر لب زک بر سرم گذری	مت و خود خاک بر سرم
آستین برود عالم فشانم	آیت درو من تو آوریتم
کرده عالم عین وصال تو بس	
بل که یک پر تو از حال تو بس	
چشم کربان جیت شوق کز	برستی بر کجایه و کز
بانج حسن و جمال را سر	از جنت ناز و کجایه
جنت چادر پاسبان	کریش بر پاسبان
دور داران طلاق بر و آن	ای در صبر طاق و با غم جنت
جلو چستنت در نظر	بر کجاستم آشکار و جنت
پیش این که نهستی کی گتم	جدایین آشکار و خاتم
کرده عالم عین وصال تو بس	
بل که یک پر تو از حال تو بس	
ای ز قهر و قهقرو پست	روغ بر ز غم و کجاست

کر تو صد بار دامن فاسد	کی گذاریم دامن تو ز دست
رفت عقل از جرم خلوت دل	عشت آید بجای آن پست
منج نهاد این زلف تو ام	کشت کاه و دراز کند جوت
ست دل لوح سپا ز کبر	جست خیال تو منج من پست
جنگوی سبز نشین کز خلا	رفت و باد لبر و کرم پست
سر زخم تو چون توام نیست	سر کج دینست نام ز خلدت
کر دو عالم حین صال تو بس	
یک یک پر تو از جال تو بس	
هر قبح که می گوید دم کوش	آفت عقل بود و عارت کوش
شد بد و رب می آوردت	پر شد مریده و دود کوش
با خیال تو روز و شب تو ام	دل پاک گفت و گوی لب کوش
و چه اقبال بود آنکه مرا	رخ نمودی بخت و بخت کوش
مشک ز میان دو ناف پیچا	رفت آن آن دهل کوش
کشتی تو وصل من در خنجر	خیز جامی بوسه دیگر کوش

بر زبان بر آستان چو پست	کر برادر من خان و خور
کر دو عالم حین صال تو بس	
یک یک پر تو از جال تو بس	
مقطع	
رخ زرد دارم ز دوری آن	زده داغ و دردم درون دل آن
چو رنگت کوی شب وقت تو	نه نو که باشد بدین کوز لاش
خفت خضه یک مشک بت	است پسم جلالت مشک بت
بخت نیم شید بخت	بخت خلد نصیب عیبت
بیا بی گفتن قصه می	طلعت صیسی کیو صیبر
مقطعات	
دلانشین این دیرانه جوشد	سوی مرغان قدیمی آشیان
بود کتی در خستی سر بر شاخ	دیده جلد سوی یک اصل ربه
ز سر شاخ سوی آن اصل جوی	جو از پای نیستی از شاخ مکدر
باشد پیش مرغان ز پر ک	نشین مرغان بر شاخ دیگر

مقطع

چو می رسد تو پیش بت صبح آرد	بجو خندان بر آفر آخر زمان
از خزان کایان مطلب لعل نارسد	ز دل بیت زمان آسمان
آزادگی کرین که سپهر زو بر عقل	ملک جهان بدیدن می جهان
بجنگ جرمی خویش کف ای صبا	
رسان سپند من سپند را بر صفا	سکر مال بدل جو تو ی رنگ من
بیشو کف ترا سپند که چه صاف	سکان بسکه که رسد صفا سپند
پی تو دهنده خطه	
بروزی بود شک نای کفا	نشاید کشیدن خلق کند
بهری بود که می پست	
بر خیز باش از غور و دل	آستین روی و بر امل

مشموم و حسن خست دینا	زلف دلکش و روی کاین
کرینیکه کیرت دل آن کدر	جان کاسپال از جهانین
مرجه زنده لاف کرم و درم دود	
دین مثل است که از فضل جود	
در یوز و اچین زده از توان کرد	
نارنج تو آن ساخت ولی تو توان کرد	
مشوایم از خود مصاحبه عقل	در جهت بهتر از خود کرد
سرای کمن بار از خود کادام	علاوه که بماند از خود نشاند
ای می ند که عس نو کثر	
قد و زلف ترا اگر بسند	
بنو این حسن نکست بر تو نهان	
کرالف لام بر تو نهان	

مهر سگوار از پدر لافزار فضل و حسن	نیالگر دین را دم بود نام دم
شاخ فی بر که چه باشد از درخت پیوه	چون نیار و پیوه باران شرعاً درین
پشته فقر جای شیران است	شیران شیران پاش تا پاش
پشته مهر و حیلت می بود	در این پشته با سر تا با پا
باد و اندیشه جمع توان بود	بر یکساند شیران با پا
هر برق درخت که براید ز چین	صد شعله از آن در دل انکار حق
بگو مرا مستم که چه قدر توان بری	عاشق شود از چشم که بار من آید
بهشتی بیکدیگر غایت حسن	سپاه میگو از بر و پسرسل
سراچه چسبند و دور خشد	خاشی و چه قطعا برین لعل
جای باب که مایاب چون شد	اعل است بر او قاف قاف در حسن

راج راحت نیست و کام غم انجام طبع	سکندر از کشتن کباب بر احدی از چین
عبد آن رخ چرا کم تشبیه	ترک تشبیه نامو چه به
مهر چرخ آهسته به خوب	ست صدها دراز تشبیه
مطرب خوش لجه و حسن و انبخت	تاوش رفته جان فتنه غم کبکله
زبان که گشت قدر و کمرار غم	در میان مرد و فتنه غم کبکله
مهر چرخ بر بند و هم تا غم بعد خون	اود تا بخاری تا نشن او کبکله
درین شین درمان کن یکس چون	که هر کسی که غمی دل برایشی ای
اگر مخالف طور تو باشد او دشمن	عذاب روح شود صحبت ریاضی
و کز او حق طبع تو او را خشن	خاق برک و هر شربت جای ای
برای غمت ای که خاک بر سپهر آن	مزد نیست هر سینه بار بر گردن

یک دور و زود و مختصر زیست	بماذت ابد الله تعالی بر گردن
غلام خدای آن کائنات که شکر را	بماذت ابد الله تعالی بر گردن
که چرخ شوخ و غوغا از او غوغا می شود	
در غوغای پست در و سرچ بود راست تو	
رباعیات	
عمری به سپاس باد و سپاسم	در سرکاری خون جگر بیاورد
در سرچ زدم دست و غم فرمودم	دست از همه باز داشتیم آیدم
پس کی ال من برایش عشق که است	دانه طلب تو نه سیستی در پاست
آخر خود را به وصل را تو نشانت	نیشیت به باغ و در و درستی
رخ بنمای که ماه کرد و پست این	لب کشی که مثل میکوت این
پرتافتت زیکه که خوبروست	پس جان ابد و چشک نوروت این

صد تیغ جفا زدی و زانوی زدم	و آنکه کله می کنی که ریشتم بزم
با این همه خاک باد و برفی سرم	که عهد و وفا می نویسم بزم
کردت وصل را نیامد چشکم	دین را نه جان با گشتیم چشکم
که نیکو می آید بی آستین	چون بادل خویش بر نام چشکم
گفتم که هوای او بر من پیوستم	از خاک و دشت در و سر خود بزم
لیکن جو مال چو پیش در می کردم	حد بار گرفت و تراز پشتم
هری بکشتی پیوستم خود را	در شیشه جبهه پیوستم خود را
چون جبهه آمد که ام جبهه چشک	المنه آردم خود را
دور از رخ می کشی که سپهر	لم یبق من العبد عین و انش

جای دم گشت و گو فروخت و گاو	دل شپا تپان پسند و گاو
در شب ده عسکر کوفی بیابا	انگار سیه شد و ورق چند و گاو
کر خاک بر کوی ذلت با پیشه	رسوا شد و شهر و ملک با پیشه
بر خاکد بر زرق و خوئیای صمدال	شاپسته شد و دور و وطنه با پیشه
آن شاه غیبی ز نشان غایب بود	ز دل جلوه کنی از غیب و جبرای بود
از زلف تیغ بر عارض دانت	سر طلقه کبریت از زلف حلقه بود
حاشا که نم من از سما و آسمان	تا رسید که نام ز نام و جایی
بشتم و سوس بود و چون من کا پی	بر صحنه ایام با نماند کا پی
روزم خشم جهان فرموده گشت	شب در سوپن بود و و نابود گشت

عسری که ز روی چاه سپید آرد	الغش بر کفای پیو ده گشت
ای باد اگر سوسوی بدخشان گذری	رنگار بران ده بدخشان گذری
کوی چپ شود که جو خور آسای آسان	یکبار دیگر سوسوی خند آسان گذری
یارب زده و کونین نیازم کردان	وزیر خفته سر فرازم کردان
در راه طلب محرم باز هم کردان	زان که سوسوی شست با هم کردان
ای چشم من ز نور دشت بیشتر نور	پر میان از پر از دشت جای هر دور
خام تر بو گشت جفا ذات و ترا	خورشید صفت از صده ذات ظهور
بر پیسته باز دشت با در کران	صدا گوید در پیسته با در کران
من پیستم اهل سخن این پس کرسیه	از گوش آن کج گشت با در کران

ای کاش برآید چه گریه هستی	پرگشته در جهان بی هستی
گر بقیه ام سوده و خوش هستی	در نه بجز از در دیگر هستی
پرنی ز رخ سون یک آوردن	در کل یک به بوی رنگ آوردن
مقدمه دل از کام رنگ آوردن	بخوان توان ترا بکام آوردن
یک زن ز ذرات جهان پیدا	کز نور تو لعل در آن پیدا
از غیر نشان تو می چشم می	دام روز غنیر تو نشان پیدا
در دیده میان تو بود و غن غل	در سپنه نشان تو بود و غن غل
از جلا لب ترا نشان می چشم	خود جلا لب ترا نشان تو بود و غن غل
ای دل کی قصه بگوید و العجبی	از سر چو نشان عافیت می طلبی
گر گشته بود خواه ولی خواهد	در ادا می ما در ای مایه غل

کیوم نفسی از ز من کسای دل	کز شرط پست با من نیای دل
از کانه می شناسم من باشد	تا بتوانی بین و شناسای دل
از شرب دادم و لاف شراب	در عشق جان سپرم غیب تو به
در دل می پس کناه به بر لب تو به	زین تو به تا در دست یارب تو به
من در غم جگر و دل بیدار تو	تو در غم جگر و دل بیدار تو خوش
فکای چشمم سرنگ چهرت زیبا	از غم جگر و دل بیدار تو خوش
ای دل پی دلدار نبودی سرگز	چونید آید از پی دل نبودی سرگز
چون بود خودت پشت جان من	از بود خود از کنار نبودی سرگز
ای فضل تو کشیک من چشم گیر	سیراده ام ز خویش من چشم گیر

تاج کیم تو به توانی شکتم	ای توبه ده و تو به شکنم
از منجی صحرای لاله دار	بر جایت پسر الف کرده نگاه
بر تخت خاک کوی اطفال بهار	پیکر الف مشق کند از نگاه
دین کاسه که من بی تو لب می آمدم	نیازی شادی و طرب می آمدم
چشم سیه نور و ز من کرد سینه	رو سیه خویش شب می آمدم
ای صفت روح اعظم آینه تو	وی غلت خاک آدم آینه تو
روی درکت در آینه ترا	ای شده نزار عالم آینه تو
کردم تو به شکستش ز درخت	چون شکستم تو به ام خواندی
القصه نام بود ام در کف دست	کیدم نه شکسته اش کزادی دست

از پنج شش و شش و شش در ای	وز کش کش سپهر کش در ای
خواهی که چندی از تو خوشی بمانم	از ناخوشی بجز خوشی خوشی در ای
در صورت صوت و لون و رخسار	در دماغ کی مقام چون پناه
خود را بلبس صوت و حرف آرام	وز زمره گوش در افش آرام
جزی که ندیدی در باغ باغی زده	آخو هر فتر فباغی زده
از حربه بر دکی جدا خواهی	آن بر زندگی جدا بایست زده
چون مال حسد راه خردی گری	در پضم بود خود ددی گری دل
خواهی رخی زوشت سها	وخت همه پیش خود گری دل
در صورت جام دیدم آن می آمدم	ز آنسان که بود لب مراد و باطن جام
چون جام می شود لب خود بخشای	باشند که سبزه می از آن یاد به کام

سلطان عبد الطیف	
ای که ده نمان ز سلیک خان خطا	دریو ز او چنان و تهنای عطا
چون ستالت بر کز عدل حسیط	زان صورت جیف را خطی خوا خطا
عبد الطیف	
زیر باغیان است جو کاج چن فلک کشان	در وی رخ آرد از طبع پیوسته پشیمان
عبد الطیف	
جوجی جان در عالم زو انش کی کل	دره کبر و سپهر کاجانیا جان فیل
سلطان عبد الطیف	
کی در سلطت پانیدین گوشتند واک	که در می دیده در وی جو جوسر است
بابر ساد در خان	
چون در آمد دست بر رخ بسکین جان	سکر دیار جهان ز دست او می شد باغن
شاه بابر	
شاه کل میکند بر طرف جود انش	زین سوکسر کان سرود در افغان و تم
بابر	

شاه جانی بسوی بر شتافت	
ایچ از جو بیت در برایت	
بابر	
بود بیت شیر بر بر بخت	چنین نمان کشتو بخت
سلطان بابر	
مرد در اطلالت آنست که جاگیر بوی	از دیشا تو بویستند زنج و زنجی
بابر	
مرد بر یار و زار بوی سپه سالار	از دره و فراق در بر بوی کرد
سلطان بابر	
میل چو که شد نایت ز سپه طبلان	از کبر باری از جانب سلطی طبلان
میرزا ملک محمد	
میرش زاکه تا بر روی کل گریه	جوجم خون دل زین کی نبودن بک
ملک محمد	
اگر چه سرخ کل با ده نیکو	مباحم نیت جود عار نیکو
در ویش سلیط	

ن

زلف می کشد بر روی توید آید	یافتی باین دو شب آفتابی دریا
کف محمد	
در طاعت کی گشت جودت	آنان روی با جانب او
کف محمد	
نیم بطن سپردن کوی دارم مثل	کو شمای چشم کو مر با غوغ نال
کف محمد	
جر محفل شد تنی کم جو بهانه	جود دیت دارم بر کرانه
کف محمد	
باد آمد و دره کل در بستاند	بر من در شادمانی و عیش شاد
چون پت مرا دو رکعت کنی برادر	ما هم بروح پرور پیاف با
کف محمد میرک	
آن کام دل پوسته چون ز جوی می	آرد بر سر مانکر از خاک خار می
کف محمد	
با خیز از خاک پستی بروی می	در عالم وجود حسین دوست اندو

کف محمد	
کمن نواز ملک جلوه دم بدم می	کمر زخمش تو کسری تمام باید برآ
کف محمد	
پس بار عارض زلفت می کشد	که شد پاک از آن زنا بر بی
کف محمد	
نام یارم بود سپهر حرف از آن	هر چه لاحق بد ز سابق کم
آه ادا دل پست او پست آن	قدش ز خاک با بر خافتم
ملکان حسین	
چون در چنین آداب ملق خطا	در حسن زامشتری آه خرو کاست
کشتن کف	نیز سنگ
در جسد سخن در آن برادر کون	چون جوی کنگره ناست از است
جانی با پی	این خند که
فیصل	

در آینه و تهری آفرینش سپید	وز قلمی نسیان در جان بلب
منج	
مایل صفت تم چون بسفر پروش	پشت از غم دل خسب و من شپ
صدر چصف	
بر روی بخت اجاب	می رود جان من صبا دریا
شپس	
سوختن ز آتش حریف شوق	بر چرخشگی می خورم
حسره	
ز رحمت ازلی ناز نه شیدا اند	شال عیش که بود از نوم و حرام
کال	
دانی که ز دست مرا برد ایثار	پایم بوجالند و زلف تو دوا
مهر مطهر	
مهر بر من بر طره آینه شاد و نیکو	کر چه بر و صیاد شد با آفت خاوری
ایمان	

زمن پستی و کوهنایا	خوبی و بدی کوشش باید آزار
مهر سپید	
که را پنجم مهر ماه دیت یالی	ای که با مهر هم پر دین یالی
ایو پس	
آن کان بر چه دشمن شد که بی پایجو	دوست و مار که دینم کند پای
ایو پس	
چون در لب ریس کند جلوه گل	ده از خجالت تو دانه ز راج خورشید
خواجه جان	
دلا صافی جام و خواهر ایو	بکشتن از جانان که نمانی برای
روح اده	
کر چه روح القدس ز شکل قدش شاد	گفت طریقی را فی الحال طریقی بسید
منج اده	
در صورت بلبه جانش	چالکت که بجهنمی بر شد
شکر اده	

جو یافت از شکرت ای بکون بوسه	تلفی کن و خیم کن کار بوسه
عسید اند	
برشم دولت میل پداری نمود	ای دل را وضع از ان بر شد کبود
تجساع	
چون شبی شد آتش شکی با لایین شوم	رفتم صد کوسه سیراب در پایش شوم
ع	
ای آنکه پیش بر سر زاری	بگیدم پیتم و جود و جفا کد
بر پدلی تکران قد چشم	
خاکه خلاف از میان برداری	
ب	
کر چه دل با پر و بصدی حرا	دایم نمایی که نزار دما
ب	
مر خطبه اسند جلوه بیایی را	از دهر بر ندی پیسه و پایی را
شعخو	

ای بر تو گویا پی و دیای	مردوف بر صفت تو توانا پی
کونیند خویشتن بی خوش یکن	
بر تو ز خدشی است گویا پی	
ب	
ایچه دارد در شکوفه	نام یار است کشم شمش
شعخو	
بگویی بکن گفتن یک حرف از کت	کرمی در خم ز سر پر وین شد دهم در دما
عرا یمن	
می که پیشش نشسته تو ایستم	چون زلف ز رو بر گرفت ایستم
ب	
بسته زده ان جاز لبای خدش	بان لب کوسه نشان دل کوسه نشسته
نعت اند	
شده دهم آخرای دوشم	از بعد صافی فرو بریم
خ	

مسبار غریب کم شد	کربت کم شد خوش گل از بهار
شباب	
دندان تو تار لب خندان ز پند	آرزو بجان در دستان ز پند
نام لب خود با کجایک جهان	کافور کفن است بدن از رند
غافل کمال	
یار با چه دارد دل خود کام کوی	کمرات پیاز و زلف کجایک کوی
تقیف	
کرباه خود که رونق خوب بسد	کویم غم دل حدیث از حد گذر
وحید	
قدح کبر به پست و فارغ شین	بجای دشمنی پسر وی کین
حید	
کس رود نام آن بت ز طبع	کز کی نقطه می شود طبع
جنید	
خسرو زور بخور که هر دولت گداز	خرد داران جبار ادا و پا

نمای

مستان	
بنای لب سحر در قلاب	جا کرد جوجان جان پیس یا بجا
مستند	
خم چون کونش یک قطره بخت	موشن زده شربت گرفت
مستاد	
بست من راه عقل و جگر جان	چو عود امن خود در میان
مستیح	
جاسپ که بهر کرد و بد خویش	بردار دل از جفا و می پس خویش
مستخ	
شیخ کسود ای دمی بخت شبنام	بود بشی دایان رخ خیزان جهان
الغ نیک	
ز کج و اس کشم ازین بی اویت	کبرل به کپک ال از دوری اویت
شاه جشید	
چون ز پسر مرده من رخ بکشت	در جستجای جان خورشید من

شاهین

چکری ز شکل خوب تو کرد دل ماه آوند	بامهر درگاه تو به چون ساراه افند
-----------------------------------	----------------------------------

عطر الله

جفای چشم و طرف بختان ترا	غم من شد ز چهره و رخسارم ترا
--------------------------	------------------------------

سعد

بهای بوی سپه شمردم در اتم معدود	نداد بوسه دل خنده که بود برود
---------------------------------	-------------------------------

شبل

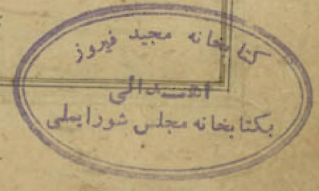
من باب شیرین تو گویم سوت	آن قول که گفت ندیده روت
--------------------------	-------------------------

رستم

هر شب به من بگوشت به نام آید	وزیر تو روی خود چه جان آید
------------------------------	----------------------------

بر کنشک های سپیده نه پای زشت در
شاید سپهر تو بظرف باشن ساید

غم



ساعدان کرد و برین سان کنند ز آمدن از اراده در ایمان کنند هر جان صاحب برین سان
 هر خاشاک دیدن نکرند آن کنند بر ما چون میره آغاز صانع قدسیان در عرش دست افشان کنند
 آدم چشم فلان آتش است در کائنات ظلم برایشان کنند اصل کل وصلت لیکن اصل راز
 نهاد تو با جوان کنند ای جوان در دوشی کوی بزن پیش از آن که قامت چه کانی کنند
 غایب آفتاب دولت که چو صفت آینه نشان کنند عاشقان را بر سر خود حکم نیست
 چه فرمان تو باشد آن کنند پیشش حکم است و قطره آن حکایتها که در میان کنند
 در خسار تو کونای عشقان بچو حافظ جان خود قربان کنند سرکش حافظ را چه نیم شب
 یاهو فایز و وصل تو یار است بازی خج فلک زین دوسر کاری کنند

الحمد لله
 کبریا

سر هر چه روز بخت هم یار غم یار بخت عاقبت کجاست در هر حال در کشتن
 نرسد هر چه بخت بخت قمار کسرت دلم بخت ای صبر است قمار بخت
 بر بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت
 چه حضور بر سر دلو دار که حضور ما را غار چه حضور ما را غار

ما حدان کرد و بهری این سال کنند و از حدان را در این سال کنند هر یک از این سال و در این سال

م
ن
چ
م
ن



کتابخانه
موزه
تاریخ
و
ادبیات
ایران
تهران
۱۳۰۰
شماره
۱۰۰

